خرید شده بتاریخ ۱۴ شهر
محرم الحرام سنه ۱۲۶۷
۱۳ عشقی

صاحبه عبد الرحیم خواجه
حاجی

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No: 2205
Eski Kayıt No:

مثنوی معنوی

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Süleymaniye Kütüphanesi
1923

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند | وز جداییها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند | از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند | قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد | روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر | چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای | چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد | تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد | او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا
صار دکا منه وانشق الجبل | هل رأیتم من جبل رقص الجمل
آینه کز زنگ آلایش جداست | پر شعاع از نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن | بعد از آن، آن نور را ادراک کن
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا | بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
لیک داند هر که او را منظرست | کین فغانی این سری هم زان سرست
گرمی این نای از دمهای اوست | های هوی روح از هیهای اوست
چونکه رفته گل گلستان شد خراب | بوی گل را از که جوییم از گلاب
یک دهان نالان شده سوی شما | های و هوی درفکنده در هوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
سر پنهانست اندر زیر و بم | فاش اگر گویم جهان بر هم زنم
آنچه نی میگوید اندر این دو باب | گر بگویم من جهان گردد خراب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای | زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

در حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن آن کنیزک و تدبیر شاه در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش ازین | ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار | با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه | شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید | داد مال و آن کنیزک را خرید

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک و روی آوردن پادشاه بدرگاه خدای عز و جل و در خواب دیدن پادشاه ولی را و یافتن طبیب

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

[illegible]

ان یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
شربت و داروی و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب او
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
چون قضا آید طبیب ابله شود / ان دوا در نفع او گمره شود
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

خفته بود و این خواب دید آن پادشاه / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گویی که پیوست او بورد
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

نیک بین ... بود اندر ولی / ... [illegible]
آن ولی ... / ... [illegible]

وز ادب پر نور گشت این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پر منفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دلست / دست گیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست

چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی میدهد / شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کورا امس نیست

شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او

شمس در خارج اگرچه هست فرد / میتوان هم مثل او تصویر کرد

شمس تبریزی که نور مطلقست / آفتابست و ز انوار حقست

چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها / باز گو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب / همچو بیماری که دورست از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه و بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسبم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه

لب ببند...

آفتابی کز وی این عالم فروخت | اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی | بیش ازین از شمس تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گوی | رو تمام این حکایت بازگوی

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه
با کنیزک جهت دریافتن رنج کنیزک

چون حکیم ازین حدیث آگاه گشت | وز درون هم داستان شاه گشت
گفت ای شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها | تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون | تا بخواند بر کنیزک آن فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی | جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست | که علاج اهل هر شهری جداست
واندران شهر از قرابت کیستت | خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک | باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد | پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش | ور نیابد می‌کند با لب ترش

آه سردی بر کشید آن ماه رو | اشک از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگان مرا آنجا آورید | خواجه زرگر دران شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماهم فروخت | چون بگفت این آتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخش زرد شد | کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت | اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر | او سر پل گفت و کوی غاتفر
چون بگفت کز رنجت جستی زود | در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من | آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور | بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو | گرچه از تو شه کند بس جست و جو
تا توانی پیش کس مگشای راز | بر کسی این در مکن زنهار باز
گور خانه راز تو چون دل بود | آن مرادت زودتر حاصل بود
چونکه اسرارت نهان در دل شود | آن مرادت زودتر حاصل شود
زر و نقره گر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم | کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
گر چه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

زانکه گر چه عقل می‌ارزد ولیک / مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن پادشاه رسولان را بسمرقند بآوردن زرگر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب

آن گلی سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بودی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصه الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاص از برای لطف عام / شرع میدارد روا بگذار کام
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / انچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
بیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیان حصه

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن او در دکان بقال

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود / در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه میگذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
کافران را دیده بینا نبود / نیک و بد در دیده شان یکسان نمود
گفته اینان با بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی درمیان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک وان شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نه نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مومنان در برد و مات
مومنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی اند / هر دو با هم مروزی و رازی اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مومنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست

شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
ساختش ...
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
کاملان کز سر تحقیق آگهند / بیخود و حیران و مست و والهند
نی چنین حیران که پشتش سوی او / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مومن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کزدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / مر یقین را باز داند او ز شک
آنکه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن

تخریب

کار

شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مومن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بیشرمیست
شیر پشمین از برای گد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیانرا کشت و حکایت استاد و شاگرد احول

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود / شیشه یک بود و بچشمش دو نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
کار ایشان ... چون ... قوم ... [illegible]

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
در میان شان فتنه‌ها ای افکنم / کاهرمن حیران بماند در فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم کنون امین / دام دیگرگون نهیم سان یقین
وز حیل نصریم ایشان را همه / وندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کونه صد سخن

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / در تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنیست / از دل من تا دل تو روزنیست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن دین حق را رهنما
از جهودی وز جهودان رسته‌ام / تا بزناری میان را بسته‌ام
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصرانیان مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
تا بدان شد عظ گیر حسن / کفت از آن نصیحا حذیفه با حسن
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه جمله‌شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

متابعت کردن نصارای آن وزیر جهود را

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم ما بسته دام نوایم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

الباب

خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم   فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وانمود   خلق را هم خواب حسی در ربود
۱ رفته در صحرای بیچون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
۲ چون بسوی دام باز اندر کشند   دادجویان در بلی و داور شوند
۳ وز صفیری باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند   کرکس زرین گردون پر زند
ترک روز آخر چو بار زین ببست   هندوی شب را بتیغ افکند
میل هر جان بسوی تن بود   هر تنی از روح آبستن شود
فالق الاصباح اسرافیل‌وار   جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند   هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ازین   سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز   بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش وا کشد زان مرغزار   وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را   حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش   وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان   پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود   مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی   کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی   گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا   هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است   در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خواب‌تر   هست بیداریش از خوابش بتر
جان همه روز از لگدکوب خیال   وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر   نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال   دارد امید و کند با او مقال

ضعف سر بیند ازان و تن پلید   آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش   بر زمین پران نماید مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود   میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست   بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او   ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت   از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش   وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا   مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بیگمان   تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست   کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل   لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب   دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس   از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو   در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد   با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست   ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان   کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک   آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست   گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد   زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا   خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد   تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد   زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند   خویش را بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد   بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود   بوی آن بویست کان دینی بود
شکر کن مر شاکران را بنده باش   پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز   خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هرکه صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او
هرکه باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده آن را نیست جان
گفت انسان پاره انسان بود / پاره از نان یقین هم نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان
بر چنان سبزه هر آنکس کو نشست / تو یقین میدان که او بر گو نشست
بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث
ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
ظاهر نقره سفید است و منیر / دست و جامه رو سیه گردد چو قیر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هرکه جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمت است / ورنه اندیشه توکل تهمت است
در یکی گفته که امر و نهی‌هاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش

نور یکی گفته کاین جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته کز صد یک چون بود / اینک اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / این بعید باشد زبان تا بسر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی

در بیان آنکه این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت ره

این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صدرنگ زان خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملیک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم تابان شده / تا بدان آن ذره سرگردان شده

ناگزیر جملگان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با جهان قادر خدای کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
هین روید آنسو که صحرای شماست / این جهان محدود وان خود بی‌حدست
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران نیزه فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امی‌اش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو چه بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی

جون وزیر ماکرید اعتقاد | دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر انگیختن وزیر در ملامت قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست | وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز | بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او | از فراق و حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او | در ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور | گفته بی تو جایه در شهر هم شور
از سر اکرام و از بهر خدا | بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو | بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست | لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند | وان مریدان در ضراعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم | از دل و جان مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد | میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم | ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن | لطف کن امروز را فردا مکن

ما اسیرانیم تا کی زین فریب | بی دل و جانیم تا کی این عتیب
جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو | این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو | این فریب و این جفا با ما مگو
چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا | مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته | درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست | طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی رنجان شود | طفل مسکین را بدان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن | هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند | گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی | خشک ما بحر است چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک | ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو مه را در فلک تاریکی است | با تو ای ماه این فلک باریکی است
صورت رفعت بود افلاک را | معنی رفعت روان پاک را

بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک تاریکیست

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دمبدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یا رب کم مباد

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را / عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر / نقل و باده و جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر / اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود / لطف تو ناگفته ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند به دفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میل استت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند / کافران در کار عقبی جبری‌اند

انبیا را کار عقبی اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم این تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را در خلوت رفتن

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

[illegible]

بعد از آن چل روز دیگر در ببست … خویش کشت و از وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد … بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او … مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد … از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش … درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی … کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان … هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی از امرا که ولی‌عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان … از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام … تا که کار ما از او گردد تمام
دست و دامن را بدو بر زنیم … سر همه بر خط فرمان او نهیم
چونک گل بگذشت و گلشن شد خراب … بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان … نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب … گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت‌پرست … پیش او یک گشت کز صورت برست

چون به صورت بنگری چشم تو دوست … تو به نورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد … چونک در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان … هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی … چون به نورش روی آری بی‌شکی
اطلبوا المعنی من الفرقان و قل … لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری … صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست … در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست … پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن به رنج … تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او … خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را … او بدوزد خرقه درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه … بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب … بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره … شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق … تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری … لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته

[illegible]

نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز … گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا … کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف … تا که کج‌خوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان … وز وفاداری جمع راستان
کز پس آن پیشوا برخاستند … بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت کردن امرا در ولی‌عهدی

یک امیری زان امیران پیش رفت … پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من … نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست … کین نیابت بعد از او آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین … دعوی او در خلافت بد همین
هر یکی را تیغ و طوماری بدست … درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بی‌کران … تیغها را برکشیدند آن زمان
از بغل او نیز طوماری نمود … تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دیگر یک یک قطار … برکشیده تیغهای آبدار
صد هزاران مرد ترسا کشته شد … تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست … کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود … آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت … بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست … چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست او شد ناردانگ … وانک پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود … وانک پوسیدست او رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست … زانک معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا … هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف … هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست … چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار … بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب … ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست … دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین … هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر … تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان … می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود … کز دهان او سواد دل نمود

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی نعمتی
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند
خاک سلطانان بپیش دیده‌دار / خوشتر از جام زر و گلزار دان
بنده یکمرد صاحب دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

نعت تعظیم مصطفی علیه السلام که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغامبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف

اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان

نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغامبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب جو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا بر تافته

هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهاب جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

موقنه
صاحب یقین

گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاکدین و مؤمنه / سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل از او بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بند است آتش از بهر حجاب / رحمت است این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن خنبهٔ نارند و دود / قطره‌هاشان کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب خنبه تازه و باقی بود
بت درون خنبه چون آب سیاه / نفس شو خنبهٔ آن آب راه
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ / و آب خنبه می‌زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست و جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه جهود زنی با طفل
و انداختن آن طفل را در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندرآ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / قدرت آن سگ بدیدی اندرآ
تا ببینی قدرت لطف خدا
اندرآ

اندرآ مادر مده دولت ز دست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را به تسخر خواند
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست

اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهمن که دارد نوبهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
اندرآمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش کودکی دولت ببرد
خرد می‌زد خلق را کای مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان
اندرآیید از همه مست و خراب / اندرآیید ای همه عین عتاب
اندرآیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی در رحیق
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آن پادشاه جهود آتش را
رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / ...
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندران / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

انکار کردن شاه جهود نصیحت ناصحان را

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

[illegible]

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پیست
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلازلت علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا گران قابل جنسی بود ... چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود ... گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ... ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما ... آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت ... عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر ... چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب ... چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب ... لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند ... تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را ... وندر آن قصه طلب کن حصه را
در کلیله خوانده باشی لیک آن ... قشر و افسانه بود این مغز دان

در بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران به شیر

طایفه نخجیر در وادی خوش ... بودشان از شیر دایم کشمکش
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود ... بس که آن شیر از کمین در می‌ربود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر ... کز وظیفه ما ترا داریم سیر

واسطه دیدن بود از ضعف خلق ... لقمهٔ تزویر باشد قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر ... چیست از تسلیم خود محبوب‌تر
بس گریزند از بلا سوی بلا ... بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود ... آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود ... حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش ... وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست ... رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض ... یابی اندر دید او کلی عرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود ... مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود ... در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا ... می‌پریدند از وفا سوی صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند ... حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه ... گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ... هم تواند کز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر اجتهاد را بر توکل و قناعت

گر توکل می‌کنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند دانا آن گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده وصف مکرهاشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ورز ما باور نداری این حدیث
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این کیا

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمه حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من کی او را از غضب کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفای گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در ترک دنیا وارد است / مکرها در کسب دنیا بارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقد نی فرزند و زن
مال را کز بهر حق باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب اندر زیر کشتی پشتی است / آب در کشتی هلاک کشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزه سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند از آن / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخچیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر و جواب گفتن خرگوش ایشان را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود
گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

گر فلک راه بر تو دیده بود | در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خورد | در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که جانا گوش دار | خویش را اندازه خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران | در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست | ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد | مر ضعیفی را قوی رائی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را | آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر | حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را | هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم | تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست | کوری آنکس که با حق در شکست

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

خاتم ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت | خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش | زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت | هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست | آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان | میزند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار | بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست | چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه | از هزاران کس بود نه یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل بود | تا ببینی‌شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده | تا کیان را سرور خود کرده

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر و اندیشه او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست | در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده | باز گو رائی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد | عقلها مر عقل را یاری دهد

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

قطره دل را یکی گوهر فتاد | کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست | جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است | بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را | رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست | چون سگ اصحاب را دادند دست
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها | عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس | کش نیابی در مکان پیش و پس

دمدمهٔ ایشان مرا از ره فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آنرا بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبانرا زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کآب عمرت را خورد او هر زمان

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

کان مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آنرا راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچنان خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

تا نشد پر بر سر [illegible] طشت
چونکه پر شد طشت در وی غوطه گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می وسیلت سازدش
زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد
اسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره سر
هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسبست لیکن اسب کو
با خود آ ای شهسوار اسب جو

جان ز پیدایی و نزدیکیست گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی ببینی سرخ و سبز و فور را
تا نبینی پیش از این سه نور را

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون
همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها
وان درون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست
نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست
کو ز نور عقل و حس پاکست و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگ را
پس بضد نور پیدا شد ترا

دیدن نورست آنگه دید رنگ
وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید
تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

پس نهانیها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

پس بضد نور دانستی تو نور
ضد ضد را می‌نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه
و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست
تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف
بحر آن دانی که باشد هم شریف

چون ز دانش موج اندیشه بتاخت
از سخن و آواز او صورت بساخت

از سخن صورت بزاد و باز مرد
موج خود را باز اندر بحر برد

صورت از بی‌صورتی آمد برون
باز شد که انا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست
مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

چون ز بحر علم موج فکر خاست
از سخن وز صوت او صورت بساخت

فکر ما تیریست از هو در هوا
در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما
بی‌خبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد
مستمری می‌نماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمدست
چون شرر کش تیز جنبانی بدست

شاخ آتش را بجنبانی بساز
در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع
می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ایست
نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست

شیر را افزود خشم و شد نفور
دید کان خرکوش می‌آید ز دور

می‌دود بی دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف
بانگ بر زد شیر های ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش شیر نر مالیده‌ام

نیم خرکوشی که باشد کو چنین
امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب غفلت خرکوش کن
غره این شیر ای خرکوش کن

عذر گفتن خرکوش

گفت خرکوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست

گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی‌باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرکوش از دانش تهی
من چه خرکوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو می‌دهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد

کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او
جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرکوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم
خواجه‌تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر

گفتمش آن درگهیم

گفتش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ور نه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بُر / حق همی گویم ترا الحق مُر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع این بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و همراه رفتن

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دوان نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری را ربود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه حضرت آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیزهست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / انکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام من / پیش حضرت کان بود انجام من
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت کامی نهد

چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش میبرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که میترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونکه نزد

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
رنگ رویم را نمی بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور

آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تابان شده بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضدادست عمر این جهان / جنگ اضدادست عمر جاودان

لطف حق این شیر را و گور را | الف دادست این دو ضد را در وفا

چون جهان رنجور و زندانی بود | چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر از سبب واپس گشتن خرگوش از چاه

خواند او را شیر ازین رو پیش باز | گفت من پس مانده‌ام زین هیبتی

شیر گفتش تو ز اسباب مرض | این سبب گو خاص کاینستم غرض

پای را واپس کشیدی تو چرا | می‌بدیدی بازیچه‌ای داهی مرا

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست | اندرین قلعه ز آفات ایمنست

قعر چه بگزید هر کو عاقلست | زانک در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست | تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده‌ام زان آتشی | تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم | چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و عکس خرگوش را در چاه

چونک شیر اندر بر خویشش کشید | در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونک در چه بنگریدند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان | ور نه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد | همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود | نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند | کار آن شیر غلط بین می‌کند

ای بدیده خال بد بر روی عم | عکس خال تست آن از عم مرم

مومنان آیینهٔ همدیگرند | این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود | زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مومن ار ینظر بنور الله نبود | عیب مومن را برهنه چون نمود

چونک تو ینظر بنار الله بدی | نیکویی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن | تا شود نار تو نور ای بوالحزن

هم تو زن یا رب ازان آب طهور | تا شود این نار عالم جمله نور

کوه و دریا جمله در فرمان تست | آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود | ور نخواهی آب هم آتش شود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم‌تر چهش باهول‌تر | عدل فرمودست بتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی | از برای خویش دامی می‌تنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن | بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

وانکه اندر قعر چه خود افکنی

بازگو تا قصه درمانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی کی باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / [illegible]

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا اندر بچاه / اوفتاد از بخش عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن نخجیران خرگوش را

گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان خوش [illegible]
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن / [illegible]
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی‌اند / دور دایم روحها با ساقی‌اند
[illegible]

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آید اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
[illegible]

آمدن رسول قیصر روم [illegible] امیرالمؤمنین عمر

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
[illegible]

قوتی خواهم ز حق دریا شکاف

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی استغشوا ثیاب

رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند

آدمی دیدست باقی پوستست / دیده آنست آنکه دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به / گر سلیمانست ازوی مور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر

دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار

کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت اینک عمر زیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

ور نوازشهای حق ابدال را / تا بدانند او مقام و حال را

حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه کرده خاص و عام او را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق خویش

چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق میزنند سوی وجود

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

غیب آینده بر ایشان گشت فاش | ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست | قطره‌ها اندر صدف‌ها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ | در صدف دریای خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست این قوم را | از برون خون و درونشان مشکها
این معیت با حقست و جبر نیست | این تجلی مهست این ابر نیست
تو مگو کان مس برون بد محتقر | در دل اکسیر چون گیرد اثر
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور جلال
چون بود در سفره نان باشد جماد | در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان | تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی از زور جان | میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوهکن شق حجر | زور جان جان در انشق القمر
گر زبان گوید ز اسرار نهان | آتش افروزد بسوزد این جهان
گر گشاید دل سر انبان راز | جان بسوی عرش سازد ترکتاز
تو مگو کان نافه بیرون خون بود | چون رود در ناف مشکی چون شود

یک مثال ای دل پی فرقی بیار | تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش | وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس | لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش | چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر | تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود | آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست | بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود | این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان | بوالحکم بوجهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست | گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
ضوء جان آمد نماند ای مستضی | لازم و ملزوم و نافی مقتضی
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب | بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
زانکه بینایی که نورش بازغست | از دلیل چون عصا بس فارغست
یک سبد پر نان ترا بر فرق سر | تو همی جویی لب نان در بدر
بار دیگر ما بقصه آمدیم | ما از آن قصه برون خود کی شدیم

آنکه از وی فایده زاینده شد / چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

آن دم نطقت که جان جانهاست / چون نبود جانا ز معنی گوهر است

سیل چون آمد بدریا محو گشت / مرغ بشنیده سمعی محو گشت

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم از خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتاده خاک بیز / چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو

ارمغان
بفتح همزه و سکون را والها
و ضم میم تحفه و سوغات

صورتش بر خاک و جان بر لامکان	لامکانی فوق وهم سالکان
بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب	دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز میگردیم ازین ای دوستان	سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطیی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و پس	اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
این مگر خویشست با آن طوطیک	این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست	وانچه بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف	گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند	زان سخنها عالمی را سوختند

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

جهل آید پیش او دانش شود	جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود	کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار	سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که چه میفرمایی اول تو عصا را می اندازی یا ما گفت اول شما

ساحران در عهد فرعون لعین	چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را مکرم داشتند
گفت نی اول شما ای ساحران	افکنید آن مکرها را در میان
اینقدر تعظیم دینشان را خرید	کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند	دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال	تو نه کامل مخور میباش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش	مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند	خویشتن را گنگ گیتی میکند

تا نیاموزد نگوید بی شکی / ور بگوید حشو گوید بی تشکی

روغنی کاید چراغ ما کشد | آب خوانش چون چراغ را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال | عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام | جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد | دیدهٔ اسپی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها | لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمه حلال اندر دهان | میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای [illegible] | در دل پاک تو و در دین [illegible]

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

این سخن پایان ندارد ای کیا | بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام | باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان | هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو | آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن | دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف | بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست | چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

از همه دلها که آن نکته شنید | آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها | باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان | قدرت نسیان نهادن شان بدان
چون بتذکیر و نسیان قادرند | بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون به نسیان بست او راه نظر | کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریة اهل السمو | از نبی بر خوان تو تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست | صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک | پس نباشد مرد الا مردمک
مردمش چون مردمک دیدند خرد | در بزرگی مردمک کس ره نبرد
من تمام این را نیارم گفت از آن | منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان | با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی | می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند | آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشه پیشانها | می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو | تا در اسباب بگشاید بتو

ای زبان هم گنج بی‌پایان توی — ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی — هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان — ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغان مرا — در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده — یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من — ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من — ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد — خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو — وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست — وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست — کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست — آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشک من دریا بدی — تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من — ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم — او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کآید ز وحی آواز او — پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان — عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد از او — می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی — سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی — تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود — سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ — کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد — شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست — چون بود چون او قدح گیرد به دست
شیر مستی کز صفت بیرون بود — از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من — قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن — حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم — تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان — با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل — وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد — حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد

ما چه

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی — من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم — پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند — جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را — جمله خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان را شکار — تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان — جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان — کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند — ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر — تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا — گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکر است — بی‌مرادی نی مراد دلبر است

هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال — خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خون‌بها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی — دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال — او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان — گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای — ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا — زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد — گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین — عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان — ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود — من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش — من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان — در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن — یک همی گویم ز صد سر لدن

احول

بیدلان را دلبران جسته بجان

غیرت حق... از دوست دور افتاده ... قوله تعالی علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی

معنی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن الی آخره

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بر گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او / بی‌وصال روی روزافروز او

ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی / چونک یکها محو شد آنک تویی
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
این من و ما بهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین

اتجار

غبین: کم عقلی

عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشمه غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجهٔ تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی‌کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

حنین: ناله

بیرون افکندن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نی که نوح و موسی را دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید

اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح آن حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان بود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید چونکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش جو
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد کز خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

تفسیر ما شاء الله کان

آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
این همه گفتیم لیکن اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا و ز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش ازیشان وا ستانی وا خری
قطره کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار

روز بی نوایی رفت در گورستان چنگ زد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود این نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید

خواه ز آدم گیر نورش خواه از او / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رآی

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت

نفحه دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان

لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم بماند بی رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود / گر چه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت

پس نپوشیده ترا خویش گو / پیش چشمت جان پیش اندیش گو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

قصه سوال کردن عایشه از مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

روز بارانست میرو تا به شب / نی ازین باران ازان باران رب
مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لامع برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی مینهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هات میجویم اندر طلب / تر نمیبینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

اسمانهاست

سس [illegible]

تفسیر بیت حکیم

اسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یفعل بابدانکم ما یفعل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند / کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بیخبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که سر باران امروزینه چه بود

[illegible]

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر دیده همچون پالدم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو بودها بود / نیستی کز وی ستانند هست داد
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت و شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خشوع و با ادب از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز باران‌های رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پرآفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

البقیه قصه مطرب چنگی و بیان کردن مخلص آن

مطربی کز وی جهان بد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرای غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی / بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی / ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدان ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا ماندی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر بده از بیت المال و بآن مرد که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی‌آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب / در بیانش قصه‌ای هش‌دار خوب

نالیدن استن حنانه چون برای پیغمبر منبر ساختند که جماعت انبوه شدند گفتند ما روی مبارکت را بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی با آن استن صریح

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

پس رسولش گفت کای سرو درخت [illegible]
ای شده با سر تو همراز بخت [illegible]

آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بی‌کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
وانکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق تو ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور / کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نه ز کوران کشت آید نه درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقولست عقلش می‌خورد / بی‌بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنانک از بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی

45

فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق ازین قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیر المومنین عمر رض بالجه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام

[illegible]

چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید / دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه‌زن از شاه‌راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز پرده رهاوی و عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست‌وجویی از ورای جست‌وجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان‌فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران / تا نمانی کافری از کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول
بهر این مؤمن همی‌گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکنش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در زمان خود در کرم از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر در از بخشش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفتگوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خورده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان

عاقل اندر بیش و نقصان ننکرد　زانکه هر دو همجو سیلی بکذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو　جون نمی پاید دمی از وی مکو
اندرین عالم هزاران جانور　میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میکوید خدا را فاخته　بر درخت و برک شب ناساخته
حمد میکوید خدا را عندلیب　کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید　از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه کیری تا بپیل　شد عیال الله و حق نعم المعیل
این غمها که اندر سینهاست　از بخار و کرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن جون داس ماست　اینچنین شد وانچنان وسوسهاست
وانکه هر رنجی ز مردن پارهالیست　جزو مرک از خود بران کر جارهالیست
جون ز جزو مرک نتوان کریخت　وانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرک ار کشت شیرین مر ترا　وانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرک می آید رسول　از رسولش رو مکردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد　هر که او تن را پرستد جان نبرد
کوسفندان را ز صحرا میکشند　انکه فربهتر مر انرا میکشند

جند حرف طمطراق و کار و بار　حال کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از کدایان زشتتر　روز سرد و برف وانکه جامه تر
جند دعوی و دم و باد و بروت　ای ترا خانه جو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی　از قناعتها تو نام اموختی
کفت پیغمبر قناعت جیست کنج　کنج را تو وانمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز کنج روان　تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل　جفت انصافم نیم جفت دغل
جون قدم با شاه و با بک میزنی　جون مکس را در هوا رک میزنی
با سکان بر استخوان در جالشی　جون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منکر بخواری سست سست　تا نکویم انجه در رکهای تست
عقل خود را از من افزون دیدهٔ　مر من کم عقل را جون دیدهٔ
همجو کرک زشت اندر ما مجه　ای ز ننک عقل تو بی عقل به
جونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست　ان نه عقلست انکه مار و کزدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد　دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون کر ای عجب　مار زشت و مارکیری ای عرب

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند / بل بجامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یار گیرم مار گیرم خواندی
ور بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ سرخ سرخ نماید چون تابه‌ها از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌ها دیگر او راستگوتر باشد و امام باشد

امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تشنه نبود بی‌ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نور و نار افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند ...

[illegible]

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

تسلیم کردن مرد خود را بزن و آن طلب و اعتراض او را از حق داشتن

بیت

بنزد عقل هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جانش لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود

[illegible]

پر زر و پر سیم کردم خاک چون / تو چنین با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی

گر ز درویشی دلم را صبر جست / بهر خویشم نیست از بهر تو است

تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمان را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گوید سوخته است

من سپاناخ توام با هر چه پزی / گر ترشبا گر که شیرین میپزی

کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ زان در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم

مینهم پیش تو شمشیر و کفن / میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیعی مستمر

عذرخواهم در درونت خلق تست / ز اعتماد او دل من جوش جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین

[illegible]

[illegible]

باز با خود گفت فرعون ای عجب — من نه در یاربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون میشوم — چون بموسی میروم چون میشوم

رنگ زر قلب ده تو میشود — پیش آتش چون سیه رو میشود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظهٔ مغزم کند یکلحظه پوست

یکدمی ماهم کند یکدم سیاه — خود چه باشد غیر این کار آله

سبز گردم چونکه گوید کشت باش — زرد گردم چونکه گوید زشت باش

پیش چوگانهای حکم کن فکان — می دویم اندر مکان و لامکان

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سوال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست — رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند — آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

اصل روغن ز آب افزون میشود — عاقبت با آب ضد چون میشود

چون گل از خارست و خار از گل چرا — هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست — همچو جنگ خرفروشان صنعتست

[illegible]

بس ز نفع این جهان ابلهان — مانده اندرین بی زبان بی زبان

هر یکی از بندگان ذوالجلال — وانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند — کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند — زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبه حیوانی است — کو اسیر و سغبهٔ انسانی است

مرتبه انسان بدست اولیا — سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد — جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو — می‌کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها — بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار — یک قلاوز است جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب — دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز — منتظر موقوف خورشید است روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای — شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه — پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون — رحمت حقست بهر رهنمون

[illegible]

جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کازار این آزار او / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دویم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدیت آن قضا مبرم شده‌ست / صورت امید را گردن زده‌ست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش

حق مرا گفت ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی‌علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سیاه سینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان

ملک اندر ملک دید او صد خطر / موبمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم

چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

پس شفاعت کرد و گفت این ملک را / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بخشی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

او نباشد بعد او باشد منی / خود منی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرصت کفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی

مخلص ماجرای عرب و جفت او الی آخره

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد

وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حوایج خانقاه / یعنی آب روی و نان و خوان و جاه

قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

تلخ و شیرین زان نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید

چشم آخربین تواند دید راست / چشم اول بین غرورست و خطاست

ای که زیرک تر بود بشناسدش / وآن دگر چون بر لب و دندان زدش

پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا

وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند

وآن دگر را در حدث رسوا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد / دم بدم زخم جگر دوزش دهد

وان دگر را بعد ایام شهور / وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل

در مقام زهره در جایی دوا
در مقام کفر در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود
چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک
چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام
در مقام سرکگی نعم الادام

حاجتش نبود پی اعلام مخبر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یاری منی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسمای خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

تا که چجستا همین گفتیم ما / کو بجایی ما که آید ای خدا
نور آن تسبیح و این تهلیل را / سیفروسی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبان تان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آری هر آنچه قابلم

هست جاری دجله همچون [illegible]
در میان شهر چون دریا روان
رو بر سلطان و کار و بار بین
حسن تجری تحتها الانهار بین
این چنین جوها که در اکنافها
قطره‌ها باشند در آن بحر صفا

کین گواهی کز کفت و رنک بد | نزد قاضی القضات آن جرح شد
صدق میخواهد کواه حال او | تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المومنین بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آبست

کفت زن صدق آن بود کز بود خویش | پاک برخیزیم از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو | ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
کو که ما را غیر ازین اسباب نیست | در مفازه هیچ به زین آب نیست
کر خزینه‌اش پر متاع فاخر است | اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما | اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه مرا | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بکیرد کوزه من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت کردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزه من صد جهان

در نمد دوختن سبوی آب باران و مهر نهادن از غایت اعتقاد

مرد کفت آری سبو را سر ببند | هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را | تا کشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست | جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور | دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش | او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات | تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط | تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است | پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید | بر همه طفلان و معنی بس بعید

شاهنشاه

50

بر سبو لرزان بد از آفات دهر | هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز | رب سلم ورد کرده در نماز
که نکهدار آب ما را از خسان | یا رب این در را بدان دریا رسان
کرچه شویم آکهست و پرفنست | لیک کوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد کوهر آب کوثرست | قطره‌ای زینست کاصل کوهرست
از دعاهای زن و زاری او | وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنک | برد تا دار الخلافه بی درنک
دید درکاهی پر از انعامها | اهل حاجت کسترانیده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی | یافته زان در عطا و خلعتی
بهر کبر و مومن و زیبا و زشت | همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته | قوم دیکر منتظر برخاسته
عام و خاصه از سلیمان تا بمور | زنده کشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته | اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده | وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه کدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم هم عاشق کداست اکر کدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید

بانک می‌آمد که ای طالب بیا | جود محتاج کدایان چون کدا
جود میجوید کدایان و ضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از کدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی | بانک کم زن ای محمد بر کدا
چون کدا آیینهٔ جودست هان | دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش کدا آرد پدید | وان دکر بخشد کدایان را مزید
پس کدایان آیت جودند حق | وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده‌ایست | او برین در نیست نقش پرده‌ایست

فرق میان آنکه درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویشست از خدا و تشنهٔ غیرست

نقش درویشست او نه اهل نان | نقش سک را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نه فقر حق | پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال
کر توهم میکند او عشق ذات | ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاینده‌ست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش بود

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

خاصه مرغی مرده پوسیده / پرخیال اعمی بی دیده

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمگین نقش از بهر تست / تا ازان معنی شود صورت درست

نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برون از جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه دران سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او

من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم

آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک

بدان اگه عاشق دنیا بر مثال دیوارست که برو تاب آفتاب زند و او جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب دیوار از قرص آفتابست که در آسمان چهارمست لاجرم کلی دل بر دیوار نهاده است چون پرتو آفتاب بپیوست باصل او محروم ماند ابداً که وصل فهیم

گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / آب بارانی که جمع آمد بجو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور دران حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ‌ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول ای پهلوان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
پس نقیبان را بفرمود آن قباد / آن جهان‌بخش و آن بحر داد
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه وا گردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌ش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجبتر کو ستد آن آب را

کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تکی

آلت اشکار خود جز سگ مدان

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش رود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کز نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانع است و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانیت است / نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه ترک و خواه هندو یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ تواست / تو سفیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی به کلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین

[illegible]

قابل

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کانی زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شوریدگیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابلهست / هر ستاره بر فلک جزو مهست

پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

خود قوی‌تر می‌شود خمر قدیم / [illegible] ای شیخ علیم

پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندران آشفته

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن و انکه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفا

با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

غایبانه چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصهٔ کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن الی آخره

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

شیر چون دانست آن اندیشه‌شان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وا رهانم چرخ را از ننگ‌تان / تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهست ای سند / کان تبسم دام خود را برکند

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر به شکار

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من شوی تو بخش جو

بخته کشت آن سوخته پس بازکشت / باز کرد خانهٔ انباز کشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا نجهد بی ادب لفظی ز لب
بانک زد یارش که بر در کیست آن / کفت بر در هم توی ای دلستان
کفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست کنجای دو من در یک سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مرانرا ای فلان / کو بود بر هر محال کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده کردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر کردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک‌باز باز

بشیمان شدن آن کوینده ... ریاضت ... و بازکشتن او ... [illegible] ... در جواب آن مستغفر

کفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون کل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / کر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / کرچه یکتا باشد آن دو در اثر
کر دو پا کر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان کازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دکر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / همچو ضد بر ضد ستیزه می‌تند
لیک این دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک با حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنکهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوی جداست
می‌رود بی بانک و بی تکرارها / تحتها الانهار تا کلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با کشاد و با فضا / وین خیال و هست زو یابد نوا
تنکتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنکتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنک / تنکتر آمد که زندانیست تنک
علت تنکی است ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / کر یکی خواهی بدان جانب بران

ادب کردن شیر مر کرک را که در قسمت کردن بی ادبی کردی

کرک را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای کرک پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / کفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و کفت کین کاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه کزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دکر خرکوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
کفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرک / کفت ای شاه جهان از حال کرک
کفت چون در عشق ما کشتی کرو / هر سه را بر کیر و بستان و برو
روبها چون جملکی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر کردون هفتم نه برآ
چون کرفتی عبرت از کرک دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت کیرد از / مرک یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن کرک خواند
کر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را کی بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن کرکان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن کرکان عیان / بنکرید و پند کیرید ای مهان

شنید

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعون و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدای میپیچید در میان این به حقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم به جانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونک خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّدش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانک او پاکست و سبحان وصف اوست / بی‌نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنک شناخت
آنک دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان بس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنک او بی‌نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود / زانک مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و قلب را

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان بدیشان روشن گردد

پادشاهان

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانک دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانک علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده‌ی آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما

گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف صدیق علیه السلام ارمغان از آن مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

گفتن من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی

از زمین در عرصهٔ واسع شوی / وز جهان رحم چون بیرون روی
جنبشی اندک بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را علیه السلام که آینه آوردمت ارمغان که هر باری که در نظر کنی روی خوب خویش را ببینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصهای

نقصهای آینه وصف کمال / نیست اندر جانت ای مغرور دلال
علتی بدتر ز پندار کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس و تن را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

در نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آمد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوخت هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست ای عجب

آه میکرد و نفس نبود آن او / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن‌سان ببست آن آه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم او / می نه بیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را بدرد تا تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / نیش آن زنبور از خود میکند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی گردد که درد از تست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست / آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست
گرچه در خود خانه نوری یافته ست / آن ز همسایهٔ منور تافته ست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن دررسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از

بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر ازان رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شک و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده ست / زانکه سنگ امتحان پنهان شده ست
پرده ای ستار از ما وامگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده‌اند بی مراد باز گردان و اجابت شدن آن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او

پناه دهنده

بر جبین

پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس لعنت در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشد این دو بر باقی گواه

این دو را بر جسم سوی قهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله [illegible] از اندازه بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را پی اهل هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کو اسیر آب جو

جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش می‌کند گاهی دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال

همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنی‌های رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث انتها ندارد باز ران / جانب هاروت ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و عقوبت ایشان هم در چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان

گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد از آنجا شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان

از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خورست / دان که گوش غیب‌گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی ای رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا به شب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب

تا شویم اعجوبه دور زمان — تا نهیم اندر زمین امن و امان

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

این قیاس حال گردون بر زمین — راست ناید فرق دارد در کمین

بشنو الفاظ حکیم پردهٔ — سر همانجا نه که باده خوردهٔ

چونکه از میخانه مستی ضال شد — تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او لب بسوی هر رهی — در گل و میخندد اوش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش — بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما — کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکوت روح کی باشی زکی

با جماع رستمی یا غازیی — آن جماع طفل چه بود بازیی

چون جماع طفل دان این شهوتی — که همی رانند اینجا ای فتی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی معنی و بی مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان — جمله در لا ینفعی آهنگشان

جملهشان گشته سواره بر نیی — کین براق ماست یا دلدل پیی

دیدهٔ دلال بی تو لول هیچ — تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقة دیدهٔ — یا ز کاف و لام گل گل چیدهٔ

اسم خواندی رو مسمی را بجو — مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری — پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم — کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان — که من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات — بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان — راز اصبحنا عرابیا بخوان

ور مثالی باید از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر — رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شماها کیست در دعوی گزین

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کآید برو / مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / میکنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر علیه السلام مر زید را که امروز چونی و چون

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون برآید در جهان جان وجود / پس نماید اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / ور بود رومی کشندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را راه بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
فاش گردد که تو کاهی یا کوه / هندوی با ترک پیش آن گروه

جواب زید رسول را علیه السلام که احوال خلق بر من پوشیده نیست

در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترگ
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم چو خلقان مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر

الی لطفه

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیینهٔ روی نکوان
لیک در کش در نمد آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنون ماند به پیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بنهی بر دو چشم / بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / خسف کرد آفتاب از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچنان این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس برتافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری

بعد ازان

بعد ازان عالم بگیرد اسم تو / در جهان محکوم تو چون جسم تو
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند دیو
ور ز دست دیو خاتم را برد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

قصهٔ متهم کردن غلامان خواجه‌تاشان مر لقمان را که میوه‌هایی که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد ازان ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد ازان می‌راندشان در دشتها / می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم‌شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش‌بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب
این سخن پایان ندارد [illegible]
[illegible]

[illegible]

قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

غیب مطلوب حق آمد چندگاه — این دهل زن را بران بربند راه
تنگ مران در کش عنان مستور به — هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو
هم باومیدی مشرف میشوند — چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذر
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا — غیب را دان جنبت و طاق ابتلا
بر لب جو بود ظنی یک فتی — که سلیمانست ماهی گیر با
گر ویست این از چه فردست و خفیست — ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می بود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال — در میان آنکه بد صاحب خیال

[illegible]

خلق نالان زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
خلق ببرید و خورد شربت ولی — خلق از لا رسته مرده در بلی
پس کای دون همت کوته بیان — تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید — کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس — کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزه ترا — در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو در اشکنی گوید بیا — تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او — مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند برید — هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر — پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن — صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص بر جنات — یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
پس کرا زهره بدی تا او ز خود — بر اسیر حکم حق تیغ زند

[illegible]

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویشتن کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو عرش و چرخ را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کان بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان ز آهرمن رهیده‌ستیم ما / که خریدی جان ما را از عما

تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست

چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد إله

نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک واهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق کی بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعاع و گواه آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاش کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه‌گر خورشید در آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر

ز اجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که همپرش بود

چشم اعمش چونکه خود را برنتافت / اختر اندر ره بری بر وی بتافت

[illegible]

نی ازو نقشی بیابی نی نشان | نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما | محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون | موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد | انجم پنهان شده بر کار شد
بی هشان را وا دهد حق هوشها | حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا | با زبان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته | فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود | در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنون نادیده | در عدم اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش | که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را | که کشید آن موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال | که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است | کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب | زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم | مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

[illegible]

[illegible]

چه کند این نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو | وا رهد این جسم همچون عود تو
نار با کانا ندارد خود زیان | کی ز جانش کی شود دریا نهان
هر که تریاکی خدائی را بخورد | گر خورد زهری کولش کو بمرد
آب خشم او بر بردن ساز و بن | آب شهوت چون بریزد شد ز بن
چون کشد رنجور را رنجورتر | وانکه معمور است شد معمورتر
گر طبیبی گویدت رنجور زار | از جوی پرهیز کن لیس خوش آ
گر جوابش گوید از جهل آن سقیم | پس چرا تو میخوری از زر و سیم
گویدش پر دل حکیم مهربان | کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفروزد همچو نار | پس مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود | قالب زنده از و بی جان شود
شهوت ناری براندن کم نشد | او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب روی نار برد
کی سیه کرد آتش روی خوب | کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

[illegible]

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

او خیوی انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

او خوی زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی

آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من

آنچه دیدی کین چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست

آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان

در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه

ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد

آن یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست

عالم ار هجده هزار است و فزون / نیست این هجده به هر چشمی زبون

راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست

از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی‌زبان چون ماه پرتو می‌زنی

لیک چون در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد به راه

از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاع آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست

تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان

سؤال کردن آن کافر از علی امیر المؤمنین کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چرا انداختی

کیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است / زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا

آن رهی که بخت از میوه‌ها / وآن رهی که گشت شه یا فوت ازو
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه‌اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که سبب افکندن شمشیر چه بوده است دران حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از خاک برد میغ مرا

تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست میگویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وآن زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ

اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان / میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات / طاعتی‌اش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم

پس وفا کرا بجسته بوده‌اند	کینها و علتهای جاودان
من چنان مردم که با خونی خویش	نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که کشتن امیر المؤمنین علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم	کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا	تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست	با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد	تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم	زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق	چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض	ز اعتراض خود برویاند ریاض

راجع آن باشد که باز آید بشهر	سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار بار دیگر پیش امیر المؤمنین علی رض که مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش	تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز	تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود	خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید	چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم	خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی	بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من	مرگ من شد بزم و نرگس دان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند	حرص میری و خلافت کی کند
در بظاهر کوشد اندر جاه و حکم	تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر	تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیره جهت دوستی ملک دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفة وطالبها کلاب بلکه بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم	کی بود در حب دنیا متهم

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت	چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش را دریغ	کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود آن از خار سبز	چونکه صورت شد کنون خشک است و تیز
تو بدان عادت که او را پیش از این	خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را	بعد از آن کامیخت معنی با ثرا
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت‌بر	زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می‌آید سخن	آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند	او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	در نبی فرمود کای قوم یهود
صالحی را مرگ باشد گنج و سود	همچو پروانه بسوزاند وجود
همچنانکه آرزوی سود هست	آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان	بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی اینقدر زهره نداشت	چون محمد این علم را بر فراشت
شد هوای مرگ طوق صادقان	که جهودان را بدین دم امتحان
گفت اگر رانید این را بر زبان	یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج	که مکن ما را تو رسوا ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید	دست با من ده چو چشمت دوست دید

امیر المومنین علی رضی الله عنه با همتای جنگ خود که چون خدو انداختی بر روی من نفس من جنبید و اخلاص نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمومنین با آن جوان	که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من	نفس جنبید و برآمد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا	شرکت اندر کار حق نبود روا

بسم الله الرحمن الرحیم

وما توفیقی الا بالله العلی العظیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق سبحانه و تعالی ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق سبحانه و تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان خود مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد اگر او را از آن هیچ فایده خبر نکند و هیچ نجنبد زیرا بنده را جنبانده از بهر آدمیت که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد

هم نتواند جنبیدن چنانک اگر بینی اشتر را مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فرو خسپد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم آب بی خاک گل نشود چون خاک زیاده بود هم گل نشود و چون آب بسیار بود هم گل نشود و السماء رفعها و وضع المیزان همه چیز را به حساب و میزان دهد الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر کفته که عاشق نیست آنکه ... عشق محبت

پیش حق حساب است ... حکمت ... حقیقت ... که ... والحمد لله وحده والصلوة علی ... نبیه

مثنوی

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت
بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست
ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت
بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یکمو بد گنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت
در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد
مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد
عقل جزوی عاطل و بیکار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود
چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست
آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار
از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه‌ست جان را در حزن
در رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت
دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس آن محبوس لهف

ای صفاتت آفتاب معرفت
و آفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمها وز بیش بیش

روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و ترکی چه کار

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانشست
وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامشست
غیبت خورشید بیداری کشست

آفتابا ترک این گلشن کنی
تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست
روز و شب کردار او روشن‌گریست

مطلع شمس آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب روان
حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند
حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد
حس جان از آفتابی می‌چرد

ای ببرده رخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب

گر تو نوری نیستت با لمی حرج
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک

گفتم ار خوبم پذیرم این از او
ورنه خود خندید بر من زشت رو

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت‌شکن

هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت
خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت

شکر یزدان را که چون او شد پدید
در خیالش جان خیال خود بدید

چاره آن باشد که خود را بنگرم
ورنه او خندد مرا من کی خرم

او جمیلست و محب للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان
طیبات و طیبین بر وی بخوان

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
نوریان مر نوریان را طالب‌اند

چشم چون بستی ترا جان کندنیست
چشم را از نور روزن صبر نیست

گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال | از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در میکشد | باده از تصویر شیطان می چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال | خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر | کز خیالی خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس | تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر | بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال | آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید | گفت کاین مه از خیال تو دمید

مال حق باشد چو هست آن بی ثبات | در کلوخ مانع راه حیات
گر بدالت عقد و بر فرشتی | ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر که با وی معارض بود

دزدکی از مارگیری مار برد | زابلهی آن را غنیمت می شمرد
در دعایی خواسته جانم ازو | کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد | من زیان پنداشتم آن سود شد
وارهید آن مارگیر از زخم مار | مار کشت آن دزد را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش | گفت از جان مار من پرداختش
بس دعاها کان زیانست و هلاک | از کرم می نشنود یزدان پاک

التماس کردن از عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق | استخوانها دید در گودی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی | که بدان تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم | استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست | لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر | وز فرشته در روش دراکتر

چند گاهش گام آهو درخورست / بعد ازان خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتّحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش ازان
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش ازان کین نفس کل پابست شد
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بدیشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفالی جامدست
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را اندر چنین سودا چکار / کر نشد در زاد راه اسرار چکار

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگوییم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوزست و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف کردن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه‌رو / گاه در چاهی همی افتاد گاه گو

گمان بردن کاروانیان بهیمهٔ صوفی را بیمار است

کو نه چون صید بنا خوش ... / فاتحه می خواند بالقارعه

گفت چاره چیست یاران ... / رفته اند جمله درها بسته اند

باز میگفت ای عجب ... / ای که با کشت هم نان و نمک

من بکردم با وی الا لطف ... / او چرا با من کند بر عکس این

مر عداوت را سبب باید ... / ورنه جنسیت وفا تلقین کند

باز میگفت آدم با لطف ... / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود

آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد

گرگ را خود خاصیت ... / این حسد در خلق آخر روشن است

باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست

باز گفت ای حزم سوء الظن ... / هر که بد ظن نیست کی ماند درست

صوفی اندر وسوسه وان ... / کانچنان بادا سزای ...

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ

کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف

خر همه شب ذکر میکردی اله / بخورها کردم کم از یک مشت کاه

با زبان حال میگفت ای شیخان / رحمتی که سوختم زین ناکسان

چون ندارد کس غم تو ممتحن

خویش کار خویش با ... تن

در ره اسلام و بر پل صراط / همچو آن خر در سر اندر از ...

پندهای یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو زین ره ...

دم دهد تا پوست بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار

صد هزار ابلیس لاحول آر هین / آدم ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوه اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

آن منافق مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد

بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او

مومن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود

حق فرستاد انبیا را بهر آن / تا جدا کرد از ایشان کفر و دین

قلب نیکو در جهان بودی روان / چون جهان شب بود و ما چون شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
لا احب الافلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش می‌کنی / ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانهٔ روستا

بازیافتن شاه باز را بخانهٔ کمپیر

علم بازیست کو از شه گریخت / گنده پیر جهل پیشش کاه ریخت
گنده پیر جهل دنیای دنیست / هرکه با این شد بد و خوار و دنیست
همت دنیا جاهل و جاهل پرست / عاشق آن باشد کزین حال رست
هرکه با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاه باز
نی جوان بازیست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش‌زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

خوار زشته نه کم باشد تنم | ملک نمرودی به پر برهم زنم
در ضعیفم تو مرا ابابیل گیر | هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق | بندقم در فعل صد چون منجنیق
رفت موسی کز عصا با یک عصا | زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زدست | بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو | موج طوفان گرد چون شمشیر او
احمدا خود کیست اسپاه زمین | ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر | دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم | آرزو می‌برد زین دورت مقیم
چونک موسی رونق دور تو دید | کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب آن چه دور رحمتست | برگذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار | از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت | راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم | پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را | تا بگریاند طمع آن زنده را

هم بوام او خانقاهی ساخته | جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد | کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها | دو فرشته می‌کنند از دل دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف | ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد | حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار | کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند خوش | تو بدان قالب بمنگر گبرکش
چون خلف دادستشان جان بقا | جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد | می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل | تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید | در وجود خود نشان مرگ دید
وامخواهان گرد او بنشسته جمع | شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامخواهان گشته نومید و ترش | درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر | نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد | لاف حلوا بر امید دانگ زد

مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود آن ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگران کودک گریست / شیخ دیده بست در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی خود را در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد

کارک خود میگذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست

کام خود موقوف زاری دان درست / بی تضرع کام یابی مشکلست

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود

گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده کی کمست

ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان

همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت

گر مرا روزی بدیدی اندران	خود چه کارستی مرا با مردکان
این سزای آنکه یابد آب صاف	همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر	او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری	میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن	ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه	که عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن	مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی	دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آنکه چشمی هست و بیناییش نیست	ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظن‌ها را گاه گاه	این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه
کرده بر دیگران نوحه‌گری	مدتی بنشین بحال خود گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود	زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند	غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند	رو به آب چشم بندش را برند

گر بدان دریافتی گفت لیس	ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری	تو بنام حق پشیزی می‌بری

روستایی گاو در آخر ببست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
دست می‌مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی	زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم	کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور	نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل	لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف شدی	پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای	لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازین واقف شوی	بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

صوفیی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌رُفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان از دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

٨٣

هر که باشد طبع او الکن بود / با مسیح کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که مو اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

توقیف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / لقمه زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف / در نیاید نکته در گوش حرص
زهره نی کس را که لقمه نان خورد / زانکه آن لقمه ربا گاو دل بُد
هر که دور از رحمت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
هر مروت را نهاده زیر پای / گشته زندان دوزخی زان نان ربای
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

گر خیال بد مرا در زیر دست | چشم من چشم صیقلی باید
جسم ظاهر سایهٔ آن جسم دان | هر چه آن آیینه بنماید بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات | ششدره است و ششدره ماتست مات

حکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند | اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون | باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر | یاوه‌تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام | از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس | کر کند خود را اگر گویش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای | ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ‌گلو | حجتش این که خدا گفته کلوا
زین چنین قحط سه‌ساله داد داد | ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش | یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث | داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک | گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش | پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه | که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از این زندان برو | سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش رو
گفت خان و مان من احسان تست | همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد | خود بمیرم من ز تقصیر و ز کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام | رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم | تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود | وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو | تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان | گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است | وانک هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی | قوت ذوق آید برد یکبارگی
أستعیذ الله من شیطانه | قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران می‌رود | هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست | دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال | تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان | گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لا حول‌ها اندر زمان | از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصه

گفت قاضی مفلسی را وانما | گفت اینک اهل زندانت گوا
هر که را پرسید قاضی حال او | گفت مولا دست از این مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش | گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را منادی‌ها زنید | طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو | قرض ندهد هیچ کس او را تسو
گفت ایشان متهم باشند چون | می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وا رهند | زین غرض باطل گواهی می‌دهند

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی

جمله اهل محکمه گفتند ما | هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که دعوی آورد اینجا بفن | پیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ظاهر شده است | نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زان بود | تا بود کافلاس او ظاهر شود
مفلسی دیو را یزدان ما | هم منادی کرد در قرآن ما

که دغا و مفلس است و بدسخن | هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری | مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت | اشتر کردی هیزم‌فروش
کرد بیچاره بسی فریاد کرد | هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت | تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران | صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند | تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه | کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان | ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز | قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای | مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید | چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را | من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ | با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را | عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حله‌ها عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است | دست تو چون گیرد آن ببریده دست

[illegible]

چون شبانه از رسول امد زریر | کو گفتش منزلم دورست دیر
بشنیدی اشترم را از بگاه | چون رها کردم کم از اخراج گاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پیش | هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل اوّلستم بجنج ساعتی | رفت تو نشنیده بُد مبادا توقیع
گوش تو پر بوده است از طمع خام | بل طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان | مقبلست و مقبلست این قلتبان
تا شب گفتند در صاحب شتر | پر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع بشر مهر خدا | در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم | از جمال و از کمال و از کرشم
و آنچه او خواهد رساند او بگوش | از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن | وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید | از پی هر درد درمان آفرید
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو | بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان | هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره است هیچت چاره نی | تا که نگشاید خدایت روزنی

آنچه معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق این جهان خواه آن جهان
صورتش برجاست این سیری ز چیست | عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است | عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند | کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش | خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو | عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهدت تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستانند آن جمال | اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است | دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست | هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس | بندگی کن ژاژ کم خا ناسپاس

باشدش از کار آن خود در بهشت / کسب کردن گنج را مانع کیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
از اگر گفتن رسول باوفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق

حکایت در مثل

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیکن ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلک دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنک بیرونست ازو غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمنست / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفس او اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت بتهمتی

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای زشت‌رو / می بگو سبب که چه کرد او خود بتو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دم آهنگ عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردست خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد

سرنگون می افتد ای خواجه سرا / تا نیابی گرد بشکند خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت دشمن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخ است مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله بدیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عاری کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق

زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر است بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن جذبهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می شود سوزان و می آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله ها را با وجودش رابطه است
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است / با دل صاحب دلی کو معدن است
پس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی / اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه بآن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت کز کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن

[illegible]

تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش رو نشین

گوش چون نافذ شود دیده شود / ورنه قفل در گوشش چسبیده بود

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامش چه کرد

براه کردن پادشاه آن دو غلام یکی را از دیگری پرسید

آن غلامک را چو دید اهل و کا / آن دگر را کرد اشارت کای بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جای گویا طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دویم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه ناخوش شد شه از دیدار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل آن گنده دهان / دور بنشین لیک زان سوتر مرا

گر تو اهل نامه و رقعه بدی / نه جلیس و یار هم بقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب با طبیب پر فنیم

هر کسی کی تو کلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه حرفی بگو / تا ببینم صورتی عقل نکو

آن ذکی را پس فرستاد او بگاه / سوی حمامی که رو خود را انخار

و آن دگر را گفت چه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نه یکی

[illegible]

[illegible]

صد هزاران جان چندان کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

در پدیدی کی بجان بخشش بدی / هر یکی جان کی چنین عکس بدی

بر لب جو بخل آب از او بود / کوزه جوی آب نابینا بود

گفت بشنو که هر کار یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می بایدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

داد جمله از عوضها دیده نیست / پس عوض دیدن ز صد رشته نیست

بخل نا دیدن بود اعواض را / شاد دارد دیده در خوض را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل / زانکه کس خوی نیاز [illegible]

پس سخا از چشم اعمی زشت نیست / دیده دارد کار جز بینا زشت

عیب دیگر آنکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوئی عیب خوبی خود نیست / با همه نیکو و با خود بد نیست

گفت شه جلدی مکن در مدح ما / مدح خود در ضمن مدح او بیا

زانکه من در امتحان آرم ترا / سر ساری آید در ما جرا

گفت نی والله بالله العظیم / مالک الملک رحمن الرحیم

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت [illegible]

[illegible]

چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد

چونکه عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود ذو النورین گشت

چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان

چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد

بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس

پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد

وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف

صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش

حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندین که این گفتار من

آنچه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گفتی این و آن از این و او

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تک دریا چه گوهر آورده‌ای

روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

شرط من جاء بالحسن نه کردنست / این حسن را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری

این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفی

نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را

تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر به جهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسپ و اشتر را عرض / جوهر کره بزادن بد غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نک غرض

صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنمای دم

این صفت کردن عرض باشد خمش / سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر به آخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است / آن همه از بهر میوه مرسل است

پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه ایمان و نه دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین

[illegible]

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین

گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و چشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهانرا خورد و برد

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهرهٔ بتشکن بدی

پس قیامت بود این دنیای ما / در قیامت که کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / وز صورهای عملها صد هزار

تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا کند / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد

یکزمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکویی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرّت عیان

این جهان و آن جهان زاید ز بد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرش میکشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش وانچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی شود خوش دل بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن کروز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سختتر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سوالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فایده / چه شنویم این را عبث بی فایده
ور سوالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی فایده‌ست / از جهتهای دگر پر فایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی

گاو و خر

گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رهبریست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
وان زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزهٔ خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم

باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستی‌ها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زان شد رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که باز آید بشاه / باز کورست آنکه ...
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد

جغد گفتا باز حیلت میکند / تا ز خان و مان شما را بر کند
من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم
خود نموده سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود ز جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
خویش را مکشید ای جغدان که من / نه مقیم میروم سوی وطن
خانهای ما بگیرد او بمکر / بر کند ما را بسالوسی ز وکر
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند او ابلهیست / مرغکی لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری کجا از شاه کو
باز گفت ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا

باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مقام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسپ او گردیم گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که در خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

بانگ او چون بانگ اسرافیل / مرده را زین زندگی تحویل
یا جو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا جو بر درویش ایام زکوة / یا جو بر محبوس پیغام نجات
میرسد سوی محمد بی دهن / یا دم رحمان بود کان از یمن
یا جو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا جو بوی یوسف خوب لطیف / میرسد بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
از کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کنند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی میبود
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کار گه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی که این خاربن که نشانده بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن، او را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود

خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمه آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب خو

ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندرین تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور دور

سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

بار تو بند گران در راه چاه / گر نمرد ورد است اندر شاه راه

سال شصت آمد که در رست کشت گند / راه دریا گیر تا یابی گزند

اگر عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و درهای پلید

چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گر دو رو سوی دریا نشست

ورنه در تابه شوی بریان بجا / این چنین بر خواند کند هر کسی

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو سه روزی که توانی تو زود / پر فشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت مباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقی است این ترک هوا / بر کشد این شاخ جان را بر سما

تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

اینکه بر کارست بیکارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست

خاک بر بادست و بازی میکند
کژنمایی پرده‌سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی‌نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر
بادبین چشمی بود نوعی دگر

اسپ داند اسپ را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپست و نور حق سوار
بی سوار این اسپ خود ناید بکار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسپ بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاه‌راه

سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود

ما شکاریم اینچنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست

می‌درد می‌دوزد این خیاط کو
می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد ز دام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بیحدست
آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلصست
مرغ را نگرفته است او مقتنصست

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود
دیده‌ها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او
دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق
با مریدان داده بی‌گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام

نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خری مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

شاه چون شیرین تر از شکر بود / جان به شیرینی ازو خوشتر بود
ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو تویی واهی العرا
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ز غم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذو النون مصری قدس الله سره

اینچنین ذو النون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

یوسفان از رشک زشتان مخفیند — کز عدو خوبان در آتش میزیند

ذکر حسد و ندامتش

یوسفان از مکر اخوان در چهند — کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت — این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم — داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت — این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق — آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست — عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند — بی گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار — صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان — خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید — گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی — بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک — صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبتر است — چونکه زر بیش از مس آید آن زر است

او ز عار عقل کند تن پرست — قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندم ای سفیه و در زبان گاو — بر سر و پشتم زن این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات — چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاو خوش شوم — همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو — همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را — وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند — کین زمان در خصم این آشوب گشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران — زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را — باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را — وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق — تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش — تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را منقطع دان و مجو — حال ذوالنون با مریدان باز گو

باز گشتن بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او — بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

زانک لقمان گرچه بنده‌زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من از بخشش تو چیزی خواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا / کاینچنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن هر دو را چه کیفیت / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذاتی است / هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

خواجهٔ لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان

راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست

زانک لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کالهٔ بهتر زند

ترک کمتر گوی بهتر را بیاب / چونک چیزی فوت خواهد شد در آب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / از محبت سرکها مل میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / از محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت نار نوری میشود / از محبت دیو حوری میشود
از محبت مرده زنده میشود / وز محبت شاه بنده میشود

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو نحس کردت در گذر
آن نظر که ننگرد این جزر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند تا ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمه حسدان حشم بران غلام خاص که با وی عداوت داشتند

قصه شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار الکلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام

چشم او ینظر بنور الله شده   پردهای جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم   پرده بیند به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان   هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل   همچو خود شاگرد گیر و کوردل
از منت یاریست در جان و روان   بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست   چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه   نه بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو   دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم   هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت   او همی خندد بر آن اسگالشت
گر بدی با تو ورا خنده رضا   صد هزاران گل شکفتی مر ترا
پس خداعی را خداعی شد جزا   کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار   در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکنند اندر جهان ای بی‌نوا
چونک برگ روح خود زرد و سیاه   می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب   میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست   آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار   چون خط قوس قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول   با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقا بدید   حس چو کفی دید و دل دریا بدید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ   چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند ازو انشق القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش   دیده حس دشمن عقلست و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند   بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید   زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه حالی و فردا پیش او   او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحران قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او   پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق   پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود   از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب   خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را   ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء   کو ز عین درد انگیزد دوا
گر زمین و آب را علوی کند   راه گردون را با مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون   پس چه سرها که اندرین ره گشت خون
گر هوا و نار را سفلی کند   تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشاء   خاکی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو   زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها   ای ابلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم   در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم   هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت   این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو   گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم   چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه   هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه خورشید را سازم کبود   چشمه خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه   یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب   ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم   چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر   جز من بی مثل و با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان   میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونک بشنید آیت او از ناپسند   گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر   آب را آریم از پستی زبر

شب بخفت و دید او یک پیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم ای فضول / با تبر نوری برار ار صادقی
روز کن چشم خود را کور کرد / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقادی آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بنیاز جریره مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / با آتش و آبی بباید میوه را

۱۰۰

تو ببینی خواب در یک خوش نفس / کو دهد وعده نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیابی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز ازین آیی بگو / کاین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
نا دمت خامش کن از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که سیه جوئی بیابی از اله
آنکه می گریی به شبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ روی / سر فدا کردی و گشتی همچو موی

این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید

شهرها کردی تشاقی میرسید / شخص را جانی بجانی میرسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی دل ببرد

می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور

بس کن ای بیهوده‌ساز آفتاب / آتشی تابد بیکباره بتاب

ذوالذنب در سپهر بیکران / ور دیده نه نام ماندی نی زنان

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هر کو مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبانی در عهد موسی علیه السلام با خدای تعالی و منع کردن

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همیدانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بیخرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج ماست

ور برای بنده است این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد

آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوشخو و حلیم و ساکنست

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / برده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست

در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو / از رفو مر جامه چاکان را مگو

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانک این شرح ورای آگهیست

ور بگویم شرحهایی معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر

ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان بر فشاند

گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام

تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنست / این چه می‌گویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخور مرد

هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

کاسه‌ای بهتر نبود ای مرتضا / در دو اسپر بود ای مرتضا

چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

در نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود

کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی

کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از لطف حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد و جهل پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند بتو

روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز

هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما

چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین

میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غالب بودن ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل

که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن

آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن

مایه خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست

آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن

مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی‌ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست

خاک را در روی [illegible] / [illegible]

لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر روی نویسد او حروف

خون کند دل را از اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار نهان

وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند

گل بر آرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار

مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را

می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست

حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایه آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست

زانکه جز خوردن مرادش نفس نیست / گو با خر باید و عقلت نخست

فکرش اینکه چون علف آرد بدست / هم مزاج خر شدست این عقل پست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

خود ز ضعف عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش‌نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخش عمر

چونی از صفراییان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عما

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

شوم ساعت که شدم بر روی تو / ای خنک آنرا که روی تو بدید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز بر رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد / پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
گر ترا من گفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو گفتن مرا مقدور نی
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق‌اند / در عمل فوق این دو لایق‌اند

کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبه‌ی لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یک ساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی کان ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی کان ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندی‌هاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد زین شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست

سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر

حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله‌ای / نیست فوق حیله‌ی او حیله‌ای
حیله‌ی خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستی است آمد از علا / چشم را زین سوی بالا کن هلا

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود / مایه‌ی خشم و غم و کینه شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی به رحمت یک دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوک دستی بر سر زشتش نهند

زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود بدید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است فکر اوست جان / نقد تو قلب است نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
ور ترس می‌ایست قند رضا / همچو خرسی در دهان اژدها
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ‌دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال — کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم — با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من — صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی — طعنه بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان — تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان — وز دعایم جوی از سنگی دوان
چوب شد در دست من چیزی ازو — آب خون شد بر عدو تا سزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب — آفتاب از عکس نورم شد سها
این و صد چندین و چندین گرم و سرد — از شما سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی — سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد — زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او — چون نهادی سر چنان ای زشت‌رو
چون خیالت نامد از تزویر او — وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود کیست که باشد ای سگان — که خدایی برتراشد در جهان

داکه با یوسف تو گرگی کرده — یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن — ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
بار کردار گرانی ای روباه — نصرت از حق مطلب نعم النصیر

هم حکایت خرس و ابله بر وفای او تکیه کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید — و آن کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن بردبار — شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی — خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست — ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها — گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست — او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این — ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است — این حسودی من از مهرش به است
هین بیا با من بران این خرس را — خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود — گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف — ترک او کن تا منت باشم حریف

[illegible]

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور را

آن مسلمان ترک ابله گفت و رفت / زیر لب لا حول گویان باز رفت

گفت چون از پندم و جنگ و جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونک اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست

تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک

این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانک الناس علی دین الملوک

زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی

که درین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گرددم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه از خشم و جنگ

احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصر است و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار

[illegible]

[illegible]

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس ازو

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت بگو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود

[illegible]

هم کواه اوست اقرار نک | هم کواه اوست کفران نک
این بخیلیان ندارد بازکرد | تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق آن خرس

او بخفت و خرس میراندش مکس | وز ستیز آمد مکس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان | آن مکس زو باز می‌آمد دوان
خشمکین شد با مکس خرس و برفت | برکرفت از کوه سنکی سخت زفت
سنک آورد و مکس را دید باز | بر رخ خفته کرفته جای ساز
برکرفت آن آسیاسنک و بزد | بر مکس تا آن مکس واپس خزد
سنک روی خفته را خشخاش کرد | وین مثل در جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین | کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف | کفت او زفت و وفای او نحیف
کر خورد سوکند هم باور مکن | بشکند سوکند مرد کژسخن
چونکه بی سوکند کفتش بد دروغ | تو میفت از مکر و سوکندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر | صد هزاران مصحف خود خورده کیر
چونکه بی سوکند پیمان بشکند | چون خورد سوکند زان بدتر کند

ور نکردد دوست کینش کم شود | زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فوایدهست غیر این ولیک | از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش | همچو بت‌کر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان | ره‌زنان را بشکند پشت و سنان

آمد از حق سوی موسی این عتیب | کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی | من حقم رنجور کشتم نامدی
کفت سبحانا تو پاکی از زیان | این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم | چون نپرسیدی تو از روی کرم
کفت یا رب نیست نقصانی ترا | عقل کم شد این سخن را بر کشا
کفت آری بنده خاص کزین | کشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من | هست رنجورش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا | کو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا کر بسکلی | تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد | بی کسش یابد سرش را او خورد

انجمن خصمیت بخواندی در بسیط | یا بدیست این مسئله اندر محیط
گفت حقست بتیغ زن و حجت بگو | این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بآن و صد چنین | تا جدا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو | میزنم بر سر که شد ناموس تو
زودرا القصه بسیار و بحث | کرد بیرون از باغ و در بست

بازگشتن بحکایت مریض و عیادت مصطفی علیه السلام

این عیادت از برای صله است | وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید | آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته دور از خدا
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب | تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست | کی فراق روی شاهان زان کمست
گر سفر داری بدین نیت برو | ور حضر باشد ازین غافل مشو
رو بجنب اندر پناه مقبلی | بو که آزادت کند صاحبدلی
در بدر میگرد و میشو کو بکو | جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
تا توانی زاولیا رو بر متاب | جهد کن والله اعلم بالصواب

اندر آید زین طریق

گفت ای سگ تو که باشی در ستیز | اندر آیی باغ مردم تیز تیز
گفت ای باک صوفی با ستیز | اندر آیی باغ ما از کو ستیز
این جنید است ره نمود و بایزید | از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش | نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک | ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان | نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست | این چنین ضربت سزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست | این چنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو | باز گردد آن صدا هم سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان | یک بهانه کرد زان پس خوش بیان
کای شریف من برو سوی وثاق | که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را | تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون برآشش کرد گفت ای تیز بین | تو فقیهی ظاهر است این و یقین
و شریفی میکند دعوی سند | مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهد | عقل ناقص وانگهانی اعتماد

نور خود اندر تیغ می‌آید | نیست از آنکس که آن می‌آید

بقیه قصه بایزید و آن شخص

بایزید اندر سفر جستی بسی | تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچو هلال | دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب | همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب | چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود | دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش | عارفست او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت | مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال | یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید | رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه | گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست | نک ببسته سخت در گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار | وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد | دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی | صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است | که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست | خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت | واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای | گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست | تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر | تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت | همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید | منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بود در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را | خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید | گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد | کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت | از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب | ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم | حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب | برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش | دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد | دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد | صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستیست | کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان | در بهارست آن خزان مگریز ازان
همره غم باش و با وحشت بساز | می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست | مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران | این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود | تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا | تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند | خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم | انبیا گفتند با عقل امم
گفت اگر کودک درآید یا زنی | کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت | تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر | زانکه زن جزویست نفس کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی | هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت | نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال | هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او | رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر | نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها | کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست | که هزاران بار آن را بشکنست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد | اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را | جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای | از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج | عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه | آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو | شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا | تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه | صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر رویی چو دم (فسون) — ای دم تو از دم دریا فزون

بحر مکارست بنموده کفی — دوزخست از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو — تا زبون بینیش جنبد خشم تو

همچنانکه لشکر انبوه بود — مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر — ور فزون دیدی از آن کردی حذر

آن عنایت بود و فضل ایزدی — احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی

کم نمود او را و اصحاب ورا — آن جهاد ظاهر و باطن خدا

تا میسر کرد یسری را برو — تا ز عسری او بگردانید رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود — که حق او یار و طریق آموز بود

آنکه حق پشتش نباشد در ظفر — گر به بنماید بچشمش شیر نر

وای گر صد را یکی بیند ز دور — تا بچالش اندر آید از غرور

زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای — زان نماید شیر نر چون گربه‌ای

تا دلیر اندر رود احمق بجنگ — وندر آرد شان بدین حیلت بچنگ

تا بپای خویشتن باشند آمده — آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی می‌نماید تا تو زود — پف کنی و در رباید از وجود

دیده فرعون کی بینا بود

دیده بینا ز لقای حق شود

ای فلک در فتنه آخر زمان

تیز می‌گردی بده آخر امان

خنجر تیز تو اندر قصد ما

کی داند کاین باغ از کیست — کو بهاران زاد و در گلشن دی خزان

کرم اندر چوب زاید سست حال — کی بداند چوب را وقت نهال

ور بداند کرم از ماهیتش — عقل باشد کرم باشد صورتش

عقل خود را می‌نماید رنگها — چون پری دورست از آن فرسنگها

از ملک بالاست چه جای پری — تو مگس پری به پستی می‌پری

گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد — مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست — عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان می‌گریز — زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش — بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

آزمودم عقل دوراندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا قحبه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل — قحبه‌ای را خواستی تو از عجل

با من این را باز می‌بایست گفت — تا یکی مستور کردیمیت جفت

لیک هر دیوانه را جان نشمری

چون بدزدد دزد بینایی ز کور … هیچ یابد دزد را اسیعی بزور
کور نشناسد که دزد او که بود … گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را … کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کور گدا … حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم … در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ … اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار … دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت آن دم خر با حکیم … کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد … از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت … کور میگیری تو در کوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید … کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد … وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال … میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف … سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست … ای خدا آن نور اشناسنده چیست

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو … که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او … کای اب کودک شده رازی بگو
باز میکردیم سوی راز جو … تا شود هم مشورت با راز گو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست … بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان … همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب در نیم شب مست افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید … در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو … گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست … گفت زانکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ٔ آن چیست آن … گفت آن کاندر سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب … ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن … مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی … گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست … هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز … معرفت متراش و بگذار این ستیز

که بیا آخر بگو تفسیر این | این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص | کل ترا باشد ز غم باشی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود | وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود | مهر و کلی خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد | سم اسب توسنم بر تو رسد
ها و هوی کرد شیخ و باز راند | کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا | یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود | که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب | این چه شیدست و چه کربست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند | تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث | کم ز تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما | کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم | لیک در باطن همانم که بدم

دل بخور تا دایما باشی جوان | از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست | لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر | پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید | کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت | که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود | که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر | چون تویی از ما بما نزدیکتر
در چنین تاریکی بفرست نور | با چنین نزدیکی دوریم دور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل | جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان | موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو | میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست | تا بباغ جان که میوه‌ش عقلهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست | باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه‌ی خوشی آنست آن | زود تجری تحتها الانهار خوان

بحکم مرد و زن بیست [illegible] / ور ازین مشغله [illegible] دیوان

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند

ذکر توهم قوم موسی علیه السلام [illegible]

سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گر نبندند عاقل و ساو و شنه

نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آن کو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم

این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو

می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

طاقت تو چه داری ای مور نژند / تا نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن

این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا بدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوان ز گردون سوی ما

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلمش او رد می‌کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

تا فقیهانی دیگر اینهمان / کرده باشی ای کریم مستعان

سجدهٔ تو در کمال و در جلال / در گزینی ما سجدیم در ضلال

سجدهٔ خویش یکباره ای کریم / برگزینی سجدهٔ زشت لئیم

این کار تقطیع بکمیار ماند / مضطر بودیم او یکی دیوار ماند

البقه البقه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو

بهر مانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمره را بازجست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شد آن دم دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کرد آن روان

چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را

هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او

[illegible]

زانکه بی‌دردی اناالحق گفتن است / این انا بی وقت گفتن لعنت است

وان انا در وقت گفتن رحمت است / این انا منصور رحمت شد یقین

این انا فرعون لعنت شد ببین / لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را

سر بریدن واجب است اعلام را / سر بریدن چیست کشتن نفس را

در جهاد و ترک گفتن نفس را / آنچنان که نیش کژدم برکنی

تا که شد محفوظ از زخم آن بنی / برکنی دندان پر زهری ز مار

تا رهد مار از بلای سنگسار / [illegible]

عاریتست از نیست بر هان	هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست بردبار	دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ	دیر گیرد سخت گیرد ش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	یکدمت غایب ندارد خدمتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا	از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از ویست	لیک آن نقصان فضل او کیست
این بدی دان کمالی اوست هم	من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها	نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست	زشتی او نیست آن رادی اوست
خوب را در غایت خوبی کشید	حسن عالم جا ستیخی ازو جهید
زشت را در غایت زشتی کند	جمله زشتیها بگردش بر تنند
تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق گبر و مخلص است

نک بهشتی بارگاه ایمنی	پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس بگویندش که آن روضه خضر	کان فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاست گاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتشی گبر فتنه جوی را
آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد	وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش	بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو	خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید	در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما	سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر	لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم	پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر مینهیم	جان شیرین را گروگان میدهیم

[illegible]

تا چنان گردد که میخواهد دلش | آن دل کور بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که استا خواست | خویش را و خویش را آراست
هر که از استا گریزد در جهان | او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن | چنگ اندر پیشه دین بر زن
در جهان پوشیده گشتی و غنی | چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت | اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب | تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان | پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند | شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه | کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب | بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گور تنها مانده | با فغان و حسرتا برخوانده
خلق نیکو نیست کردن در رضا | همچو باکی خلق از صفا
دل بدست آوردن خوش خو بدان | دل بیازردن خوش خوس

[illegible]

[illegible]

علی‌جو الطاعات قبل القوت گفت | مصطفی چون در معنی را سفت
گفت نبی لی این غرض بود ترا | که بحری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم | گو بیدم که پاسبانی میکنم
من کجا او کی شنم آن دزد را | دزد کی ترک ثواب مرد را
خاصه دزدی چون شقی قطاع الطریق | از چه رو کسی چنین رهزن شفیق

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم | راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم | ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشه اول کجا از دل رود | مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن | از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم | عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند | عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار | آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست | از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا از وی نوازش دیده‌ایم | در گلستان رضا گردیده‌ایم

[illegible]

هست شرط دوستی غیرت‌پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچ کس از شش جهت از ششدره

خود اگر کفرست و گر ایمان او
دست‌باف حضرتست و آن او

گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو ازینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی
حفره کرده در خزینه آمدی

آتشی نفسی بسوزی چاره نیست
لیست از دست تو جامه آتش زنیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو
من که باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
دل‌کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

صد هزاران مرغ را آن ره زده
مرغ غره کآشنایی آمده

در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد خون‌ریز
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین‌بندهای مشکلت
سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره
تو چو کوهی وین سلیمان ذره

کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق

گفت ابلیسش گشای این عقده را
من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام
صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی می‌کنم
شاخهای خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز

تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را بجو

گر غذای نفس جوید ابتر است
ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را
کین سیه‌رو می‌نماید مرد را

گفت آینه گناه از من نبود
جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست‌گو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گواه زندان کجاست
اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار
تربیتها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
می‌برم تا وا رهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی
مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی
اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
آن خوشی اندر نهادش بر زند

[illegible]

گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو
مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره‌زنی و من غریب و تاجرم
هر لباسی که بیاری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری
تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه‌زن
ور نماید مشتری مکرست و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو
ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصل دگر در من دمد
در رباید از من این ره‌زن نمد

[illegible]

دست گیرا ای حلیم بی سیاه | این حدیثش همچو دود است ای اله

من محک بنهاده‌ام تا بیس | کوست فتنه هر شریف و هر خسیس

آدمی کو علم الاسما بگست | در تک چون برق این سگ بی تکست

اندرون هر حدیث او شر است | صد هزاران سحر در وی مضمر است

مردی مردان ببندد در نفس | در زن و در مرد افروزد هوس

از بهشت انداختش بر روی خاک | چون سمک در شست او شد از سماک

نوحه انا ظلمنا می‌زدی | نیست دستان و فسونش را حدی

زانکه حیلت در نگنجد تا بنی | هین غرض را در میان نه بی ...

ای بلیس خلق سوز فتنه جو | بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او راست را با صد نشان

هر درونی که خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد

چون سخن در وی رود علت شود | تیغ غازی دزد را آلت شود

[illegible]

گفت چون دانی دروغ و راست را | ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها

گفت پیغمبر نشانی داده است | قلب و نیکو را محک بنهاده است

گفته است الکذب ریب فی القلوب | گفت الصدق طمانین طروب

دل نیارامد ز گفتار دروغ | آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست | راستیها دانهٔ دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان | که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم | طعم کذب و راست را باشد علیم

حرص آدم چون سوی گندم فزود | از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد | غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس | می‌پرد تمییز از مست هوس

خلق مست آرزواند و هوا | زان پذیرااند دستان ترا

هر که خود را از هوا خو باز کرد | چشم خود را آشنای راز کرد

همچنانکه در حکایت گفته‌ام | بشنو از تا نکته‌ای بسته بند

قاضی‌ای بنشاندند و می‌گریست | گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

کوشش

[illegible]

همچو گبران می بجویم از [illegible] / کو بود حق [illegible]
من خسیسان را [illegible] / که مرا بیدار کرد [illegible]
من بجویم [illegible] / کار ما کرده بجویم هیچ مزد

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیز و نکر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونک پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان / می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تا مرا از خیر بهتر راندی / تو مرا در خیر زان میخواندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلک تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
چون وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیری بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل
یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی

این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق

گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند اینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود
بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیله میزنند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد بیش

چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل بنهند سوی حضرت راندند
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی

چون ندارد مرد کژ در دین وفا | هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست | زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست | حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما | راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم | مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست | کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست | اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا | میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق | تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم | همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت | بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید | با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند | باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر | کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح | قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

همچو اصحاب فیل اندر حبش | کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام | حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز | نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید از آن مسجد عیان | واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک | تا یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان | نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند | بی محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست | هر کسی در ضالهٔ خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش تفت | چون بیابی چون ندانی کان تست

آمده در بار کردن کاروان | اشتر تو زان میان گشته نهان
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده | از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده | اشتر تو از میانه گم شده
میدوی این سو و آنسو خشک لب | کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف | تو پی اشتر دوان گشته بطوف

بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش

پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

می نماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور

زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعدها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست

چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها

هر که در روز الست آن شیر خورد / [illegible]

شیر ده ای مادر موسی ورا / واندر آب افکن میندیش از بلا

گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی

تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش

هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد

خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض بی این حکایت گفتنست

اشتر گم کردهٔ ای معتمد / هر کسی از اشترت نشان میدهد

در جمادات این چنین حیفی نیست || زد دران ناگفته‌ها میراث نیست
پس حقایق را که اصل اصلهاست || دیگر آنجا وقتها و فصلهاست
نی خیالش چو خیالات او بود || نی مماتش چون ممات او بود
زیرک زن کار خود ای مرد کار || تا نسازی سجده اهل فرار
پس بران سجده کنان تسخر زدی || چون نظر کردی تو خود در آن بدی
کور او هرگز نبود کور او بدان || خود چه گویم حال فرق آنجهان

چار هندو در یکی مسجد شدند || بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد || در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست || کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز || هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو || چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من || در نیفتادم بچه چون آن سه تن

ای خنک جانی که عیب خویش دید || هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بده است || وان دگر نیمش ز غیبستان بده است

طمع ناقه غیر روپوشش شده || آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود || از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان || آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت || اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش || بی طمع شد ز اشتر آن یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید || اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت || می‌نجستش تا ندید او را بدشت
گفت آن صادق مرا بگذاشتی || تا بکنون پاس من میداشتی
بعد از آن تنها روی آغاز کرد || چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام || وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من || در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدید می وصف شتر || جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش || مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر || هزل فانی شد و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق || پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود || مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا || جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم || سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد نهان || هر یکی دانه که کشتم صد بد آن
دزد سوی خانهٔ شد زیردست || چون درآمد دید کان خانه خود است

دو کس از اعیان آن ده تاختند | در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند | گفت ای شاهان و ارکان ده
قصد خون بچه رومی کشند | از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم | چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت هیبت برین یارت زنند | تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست | گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم | در مقام احتمال و در شکیم
خود زنید او را بکشید اول ای شهان | تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما | آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون | در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود | عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو | ور خود این بر عکس کردی وای تو
هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه | وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داری ز فرمانهای او | وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون | چون زنان مر نفس را بودن زبون

ای که صبرت نیست از پاک و پلید | صبر چون داری از آن کت آفرید
گوشهٔ خلیلی کو برون آمد ز غار | گفت هذا ربی آن کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست | تا نبینم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا | گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او | بی تماشای گل و گلزار او
جز به امید خدا زین آب خور | کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل | گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر او سر زیر شد | روزگارش برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف | عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام | آن هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم | نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست | چون غفورست و رحیم این ترس چیست

ور بداندی خواهی سیخ تیز / چون زنندی خویشتن شمشیر تیز
بر تو میخندد ببین او را جنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست
عادت آن ناسپاسان در تو هست / بایدت هر بار دلو ارچه در بست

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می نالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجاات میبرند / تا ترا در زیر خاکی میفشرند
میبرندت خانه تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود / چون شود در خانه کور و کبود
خانه بی زینهار و جای تنگ / که درو نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانه ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانه ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانه آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده زادی شوخ و شنگ / دم نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسفی وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

صبر کردن جان تسبیحات اوست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراطست آن طرف بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوقی غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه نان را رهیست
کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه دروی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید

چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن فیلسوف او را

یک اعرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است

صورت مردان ببینی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل رائی ای رفت جوعا / کز برون آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل
می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب / یک سواری با سلاح و بس مهیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر درین زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن

گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک

زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات سلطان ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / بر گزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند

صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی

سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست

بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی

صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن چو حس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست

چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موسی خود کیست ای ارجمند

کوری و بیماری و شلی و درد | تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان | که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش | زانکه بی چشمی چریدن هست خوش
می تواند زیست بی چشم و بصر | فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک | تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود | چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا | او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت | ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی | استخوان را می دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم | چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست | جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست | او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها | چیست بر روی جابجا خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر | نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش | نیست بی خاشاک محبوب و خوش

جون بغایت تیز شد این جو روان | غم نماند در ضمیر عارفان
جون بغایت ممتلی بود و شتاب | پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد | کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث

واصلان را نیست جز چشم و چراغ | از دلیل راه شان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال | گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند | گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو | گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن | از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن | تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند | لازمست این پیر را در وقت پند
آمد این شیخ بد گوینده را | آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز | هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند | خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا | تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان | شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هرچه محدودست لاست | کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست | زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت | چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب دریا

پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی
گر بهشت اندر روی ای خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
چونکه تو دوری ز رحمت یار باش / در ندامت چابک و برکار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با رویش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط کور و معنی رو نداد

شب به بر دوشش بکشت او روی بی | کفت بنکر فسق و غر کرداری
منکران سالوس و غر روشش | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبد الله او را گشته نام | شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر | کفت شیخا مر ترا هم هست عیب
تو نمیگفتی که در جام شراب | دیو میریزد دشتابان چو ناب
کفت جامم را چنان پر کرده اند | کاندرو در می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره | این سخن را کژ شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این | دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو | کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست | جام تن بشکست نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می | هین بزیر آ منکرا بنگر بپی
آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته ام

گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد مرد خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی الله عنها با مصطفی علیه السلام

عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت

نوبت حق بود مر بابیل را | ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری او همسری | کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش بر خود

موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من | در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

کرامات آن درویش که در کشتی متهم کردندش

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم عظیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با وی بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد دل شه نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از نشان

نه مرا او تهمت دزدی نهید / ز مهار انبعاث زین دهد
بانگ کردند اهل کشتی ای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که بسیار میخورد پیش شیخ خانقاه

جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن‌جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ قدس الله سره العزیز

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود / وین یکی جان کند تا یابد نجات
آن یکی در پاکبازی جان بداد / که مراد او اول و آخر بود

در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
هم‌نشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دست‌رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / این سخن را پیشوای هوش کن
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
چون ترا یاد آید از خواب این سخن / معجز تو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند او خود غلط
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

اشکال آوردن بر این قصه

جواب اشکال

ور ز جان کاف ما را نشنیده / همچو سین بر نفس آن جسته
ما همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشند از دمنه بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطق بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لک لک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن سخن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب

سالها گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست‌وجو
شهر شهر از بهر این مطلب گذشت / نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست‌وجوی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد / جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او شود همراه من / چونک نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شرح کردن شیخ آن درخت را بان طالب مقلد

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون به معنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو

قصه منازعت کردن چارکس جهت انگور که هر یکی ... کرده بود

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل

یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه‌ی نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخرزمان / نیست‌شان از همدگر یک دم امان

چون سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت میان انصار به برکت رسول علیه السلام

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

محو شد در نور اسلام و صفا / کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی

اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند

غوره گوسنگ است و خام / در ازل حق کافر اصلیش خواند

نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او

صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک

باکره کم گوش تا بال و پرت / نگسلد یکیک ازین کروفرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان یکی کاه عوارض لاینست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ازین جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی گنه کی برکنند

بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند

هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نه چو مرغ خانگی پرکنده‌ای
تو ز کرّمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غیرت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند

حیران شدن حاجیان در کرامات درویشی کی تنها در بادیه یافتند

آنک بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / و سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سرّی ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشوده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمت تمام
کار من نظام

١٢٧/ن

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح
المریدین ینزه علمهم عن شایبة الجهل
وجودهم عن شایبة الریاء وحلمهم عن شایبة السفه
ویقرب الیهم ما بعد عنهم فهم الاخرة ویسر لهم ما
عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات
الانبیاء علیهم السلام ودلایلهم تخبر عن اسرار الله
وسلطانه المخصوص بالعارفین ودوران الفلک النورانی
الحاکم الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی
الکبری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة وحواسها
الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی
حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الطاهرة والسرج

الطالب ان یتعلم ما لم یعلم وان یعلم ما قد علم ویرفق بذوی الضعف
فی الدین ولا یعجب من بلادة اهل البلادة ولا یعنف
عن کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه
وتعالی اقاویل الملحدین وشرک المشرکین وتنقیص الناقصین
وتشبیه المشبهین وسواء افهام المتفکرین وسواء کیفیات المتوهمین
ولله الحمد علی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق
والمفضل له لطول ذو المن لا یمتنها علی عباد العارفین علی
رغمهم حزب یریدون ان یطفیوا نور الله بافواههم والله
یتم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له
لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه
ان الله سمیع علیم والحمد لله رب العالمین

مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
این سیوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را
در سیوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق میزهد
نه از عروقی کز حرارت میجهد

گوش آن کس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکّال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدان تو پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست

کوه‌ها و بحرها و دشت‌ها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
پس حیاتست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
تک زمینی خرمی با عرض و طول / اندران صد نعمت و چندان اکول
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چئی در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور ازین معنیست دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

از برای امتحان خوار و یتیم
لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار و جمله عصمت‌های ما
گوئیا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق‌پوشان منند
صد هزار اندر هزار و یک تنند

ورنه کی کردی به یک چوبی هنر
موسیی آن فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین بد
نوح شرق و غرب را غرقاب خود

برنکندی یک دعای لوط راد
جمله شهرستانشان را بی‌مراد

گشت شهرستان چون فردوس‌شان
دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر
در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران ز انبیای حق‌پرست
خود به هر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود
خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود کهها و باز افسرد
تو نبینی خون شدن کوری و رد

طرفه کوری دوربین تیزچشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو به مو بیند ز صرفه حرص انس
رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس

رقص آنجا کن که خود را بشکنی
پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند

هم به صورت می‌نماید گه گهی
زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یاران من
چیست این شمشیر بر ساران من

ما نمی‌بینیم باشد این خیال
چه خیال است این که هست این ارتحال

چه خیال است این که این چرخ نگون
از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد
پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست
چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد
چشم او روشن که خون‌ریز شد

مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او
از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آمد مرغ را
کو به غیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را
بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زر است
روز و شب مانند دینارشمر است

می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف
تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی به جای
اندر آید که ز آن دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض
تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در تمام کارها چندین مکوش
جز به کاری که بود در دین مکوش

اندر افتادند چون گرگان بمست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اول آمد سوی حارس میدوید
بوی میکرد او دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بویی کرد / بوی می آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود / تا به بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام / از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان به از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح

خشم

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر خدای تعالی بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

گفت ای موسی ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
بهر این فرمود موسی را خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / آن دهان غیر باشد عذرخواه
از دهانی کی نکردستی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده / چون پشیمانی از آنکش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله ها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دلبردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا ای مستغاث ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

فریفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بالحاح تمام
و مبالغه بسیار بسوی ده خود

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودی آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیا / کاین زمان گلشنست و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن
نعمت ایشانرا و در کشیدن
طغیان و کفران در ایشان
و بیان فضیلت شکر و وفا

خوش آن باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری
قوم سوی الظن فرمودان رسول | هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ | هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو | چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین | دشت می دیدی نمی دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار | دنبه کی باشد میان کشت زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین | استخوان و کله هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی | استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بسبب ظاهر آن مستان کور | چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا | ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را | چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست | بی عصا کش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد | تا که پا از چاه و از سنگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط | می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده | لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

چونش آنجا دان که جان فربه شود | کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل | هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق | از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح | تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش | چاشتگه بیرون شدی آن نیک کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار | شسته بر در در امید و انتظار
جملگان چون اشتران بسته پای | که گشایی زانوی ایشان برای
بی توقف جمله شادان در امان | از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش | چاشتگه بر دلشدی آن نیک کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد | چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند | تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو | یاد نا ورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد | چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن | همچو ابری گریه‌ها زار کن

آنکه مادر آفریدش ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری / سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نقش دیدی چاره آن نقش کن / زانکه سر را جمله می‌ریزد ز بن

بسط دیدی بسط خود آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

باز گو و قصه اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا

بقیه قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا دداست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کلما نال الهدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد و از خلش او کی جهی

قصهٔ رفتن خواجه با دوستان بسوی ده

زر و ما خود ز تو جویان تریم / چون بچ کردیم هر یک سر دریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / پیره ماریم آن عار نی

جیتی بد جا هست در دماغ / بانگ شومی بر دمنشان گرد داغ

بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می گردند آه

پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جو / چون اسیر بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

چنین او گوساله بریان آوری / گه کشی او را که انبار دری

که بجز اینست ما را چه قوت / نیست او را قوت بجز کر و فوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو واخواهم از هر بی خبر / داد که دهد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در دست ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

مانده بس عمر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت در نیاز

گفت طبل لهو باز زر کاستی / چون کمانان بر کشید از ربا

قد قصیتم نحو تسبیح نمایا / ثم خلیتم نبیا قاما

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال / هین کرا بگذاشتی چشم بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتید از آن / که فرستاد است گندم ز آسمان

کمتر از بط نیستی ای جوز راب / که ده مر باز را داعی را جواب

دعوت باز مر بطان را از آب سوی صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امن است و سرور

دیو چون باز آمدی ای نقطان / هین به بیرون کم رو ای از حصن ما

باز را گویند رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد

باری ارز عوت دعوت ترا / ما نخواهیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا / که نمی باید هدیات بستان ترا

بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرده‌ای خاکی و معنی افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر

آب از بالا به پستی در رود / آنگه از پستی به بالا بر رود

گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک

از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان که انا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد / روستایی شهریی را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی

این تردد حبس و زندانی بود / کو نه بگذارد که جان سوی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آن را که پایش مطلقست

بی تعلق میرود اندر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی

نی ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق

روان شدن خواجه بسوی ده روستایی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است

قول پیغمبر شنو ای مجتبی | گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا | روزگاری باشدش جهل و عما
هر که ماهی باشد اندر روستا | تا بماهی عقل او نبود بجا
تا بماهی احمقی با او بود | از حشیش ده جز اینها چه درود
ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس | چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر | هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین گندم بگیر | گر بدان ره نیست این سو ره بگیر
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد | عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست | بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست | بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند | ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک | معنیت ملاح آن صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس | تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش سوی ده

انس تو با دایه و لالا چه شد | گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند | نفرت تو از دبستان هم نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان | جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند | طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا بکش | از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتست | زیر زینت مایهٔ بی زینتست
زر ز روی قلب در کان میرود | سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود | تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان | چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ | کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره | می شتابیدند مغرور ابله
همچنین خندان و رقصان میشدند | سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید | جانب ده صبر جامه می درید

شیفتهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم | که بره می‌شد ز گفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان | سوی آن تزویر پران و دوان

کز نشاد بهاش آگاه است | ترسم این ره رو که بیگاه است

مختصر کردم چو آمد ده پدید | خود نبود آن ده ده دیگر گزید

قرب ماهی ده بده می‌تاختند | زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاوزی رود | هر دو روزه راه صدساله بود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | همچو آن سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا

زانکه نادر باشد اندر خافقین | آدمی سر برزند بی والدین

مال او یابد که کسبی میکند | نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود | تا که رحمان علّم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم | واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تک مرو آهسته‌تر

اندران ره رنجها دیدند و تاب | چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

سیر گشته از ده و از روستا | وز شکرریزی چنان ناوستا

شرح میکردش که آنم من که تو | لوتها خوردی ز خوان من دوتو

آن فلان روزت خریدم آن متاع | کل سر جاوز الاثنین شاع

سر مهرها شنید شد خلق | شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گویی ترهات | نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت | کاسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسید آن کارد اندر استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم | ترک کردم آنچه من پنداشتم

پنج ساله رنج دیدم پنج روز | جان مسکینم درین گرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار | در گرانی هست چون سیصد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش | جانش خوگر بود با لطف و وفاش

هرچه بر مردم بلا و شدت است | این یقین دان کز خلاف عادت است

گفت ای خورشید مهرت در زوال | گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب باران بما ده گوشه‌ای | تا بیابی در قیامت توشه‌ای

گفت یک گوشه است آن باغبان | هست آنجا گرگ را او پاسبان

فرصت آن لشه راندن نبود / زنهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نیاید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه برکند
این چنین دندان گمان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آمد به لب
ناگهان تمثال گرگ زشته / سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بران حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی گاریش خواجه برکنید
انچنین زندان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آمد به لب
ناجوان مردا که خرکرهٔ منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سبب سودی ندارد اعتراف
اندرو اشکال گرگی ظاهر است / شکل او از گرگ پیدا کاو مجزاست
گفت نی بادی که جست از کون خر / می‌شناسم همچنان کآبی ز می
کشته‌ای خرکره‌ام را در ربیع / که مبادت بسط هرگز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن که هست / شخصها در شب ز ناظر محتجب
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی

سوی خود اعمی شدم از حق بصر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی‌خودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی تو نفی اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور
باده حق راست مستی نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

لیک کو آن قربت شاخ طری … که ثماری پخته از وی می خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب … آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
آنچنان مستی مباش ای بی خرد … که بعقل آید پشیمانی خورد
بل از آن مستان که چون می می خورند … عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر … گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ … همچو مستان حقایق بر مپیچ
می فتی این سو و آن سو مست وار … ای تو زین سو نیستی زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن … گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سوی از آن سو گو دم مزن … چون ندادی مرگ سر زه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او … شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی … در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد … اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزه ها سازی ز برف اندر شتا … کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ … اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد … کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا … یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی … یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم … ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مجنب ای محتلم … آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش … از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان … هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش … امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین … یفتنون کل عام مرتین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده حضرت را و از آنها روی سفید آمده بود

امتحان بر امتحانست ای پدر … هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین … ز امتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا … کامتحانها رفت اندر ما مضا
عاقبت رسوائی آمد بارشان … هم شنیده باشی احوال ایشان

همچو فرعونی مرصع کرده ریش
برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغالی ماده‌زاد
در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده‌دلق
از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست
وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن
تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند
پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتی‌ات پیدا شد و رسواییت
سرنگون افتادی از بالاییت

او چو ذوق راستی دید از کرم / پی تکبر راستی را ساخت علم

دعوی کردن شغال که در خم صباغ افتاده بود که من طاوسم

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نه / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

[illegible]

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب
نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان
نقش شیر و آنگه اخلاق سگان

گفت یزدان مر نبی را در مساق
یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول
واشناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بلکه چاوش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصه هاروت و ماروت

چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیشتر زین گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیق‌ها / تا کنون وا ماندم از تعویق‌ها
حملهٔ دیگر ز بسیاری قلیل / گفت آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ما روت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایب‌های استدراج شاه
این چنین مستی‌ست ز استدراج حق / تا چه مستی‌ها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چه‌ها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود

[illegible]

قصه خواب دیدن فرعون و زادن موسی علیه السلام

قطره‌ای کز بادهای آسمان / برکند جان را ز می وز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

کز بویی دل دران می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند

جز مگر آنها که نومیدند دور / همچو کفار ابدی خفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادی

گستریدی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / هین به پایان دام ناپیدا بیست

هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا

کز سر مویی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان

جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند هون

پا برهنه چون رود در خارزار / جز به مهل و فکرت و پرهیزکار

این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

در به بستند روی او بجرم نبود / آنچه بد زد بر سر او آن رود

بود بشان حرص لقای منتجع / چون حریص است آدمی فیما منع

گشت منادی در محلها روان / بانگ میزد کو بکو منادی کنان

مژده بشنیدند اسرائیلیان / تشنگان بودند بس مشتاق آن

کای اسیران سوی میدان گرد شد / کز شهنشه دیدن و جود امید

میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله دفع ولادت موسی علیه السلام

حیله را خوردند و انسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند

از غرض غافل بدند و بی‌خبر / وز طمع رفتند بیرون سر بسر

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه می‌باید بکف

هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر باب یک‌یک می‌زنند

هر که می‌آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه دران گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند

شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن مادر موسی

شه برفت و او بر آن درگاه خفت | نیمشب آمد بپیشش جفت جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش | برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش | بوسه باران کرد از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی | گفت از شوق و قضای ایزدی
برکشیدش در کنار از مهر مرد | بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد | پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی | آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات | حق شه شطرنج و ما مات مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس | آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
هست شد این دم که گشتم جفت تو | آنچه این فرعون می‌ترسید ازو
وامگردان هیچ ازینها دم مزن | تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باش

عاقبت پیدا شود آثار این | چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها | می‌رسید از خلق و می‌شد در هوا
شاه ازان هیبت برون جست آن زمان | پابرهنه کین چه غلغلهاست هان

ریش مو برکنده رو بدریدگان | خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال | بدنشانی میدهد منحوس سال
این همه کردیم و دولت تیره شد | دشمن شه هست گشت و چیره شد
عذر آوردند و گفتند ای امیر | کرد ما را دست تقدیرش اسیر
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان | کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما | ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق | دست بر سر میزد او که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش | رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند | گفتهای ناخوشی بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او | نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید | از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید | آب روی شاه ما را ریختید
دست در سینه زدید اندر ضمان | شاه را فارغ کنیم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خائنان | من بر آویزم شما را این زمان
خویش را بر مضحکه انداختیم | مالها با دشمنان درباختیم

خود زن عمران که موسی برده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست

چون زمین با آسمان خصمی گرفت / شور گرد و سر ز هر جا بر زند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان بجهت مکر

نقش با نقاش پنجه می‌زند / سبلتان و ریش خود بر می‌کند
بعد نه مه شد برون او در در تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان بیرون روید / جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید / خلعتی هر کس از ایشان در ربود
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابید هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهند / کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زاییده‌ست هین / گنجها بر گیرد از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شاه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بر او گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

عصمت یا نار کونی باردا [illegible]
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند / [illegible]
کای عوانان باز گردید آن طرف / [illegible]

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران
آمدن مادر موسی علیه السلام که در آتش انداز موسی علیه السلام

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام [illegible]

[illegible]

اژدها بود مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک از و فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست
کلمن نفس ترا اخا نانک نیست / ورنه چون فرعون او نار زنست

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده
را مرده پنداشت در ریسمانهاش پیچید آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

[illegible]

چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت
خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سواند و زان سو زنده‌اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان

بهر بازی مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهای چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده‌ست و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند
جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری در کشد
استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی می‌کند
کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و هشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید
محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جانها روید
غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده‌ای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌دهد
این بود تأویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه / تا نهد هنگامه‌ای بر چارراه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرد او چونکه کرد عیش / همچنانکه بت‌پرستان کیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق
تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند
جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند
هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش
رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست
استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او
که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند
راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر
پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر

جواب موسی علیه السلام فرعون را در تهدید کردن او

[illegible]

از دها را دار در برف فراق | هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات | لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند | آن خفاشک مرده ریگت پر زند
می کشانش در جهاد و در قتال | مردوار الله یجزیک الوصال
چون که آن مرد اژدها را آورید | در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز | بیست چندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا | بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او | در هزیمت کشته شد از رای او

[illegible]

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم | خلق را کشتی و افکندی تو بیم
خلق را اینجا آمدی بر عکس شد | از خلافت مردمان را نیست بهر
من هم از شرت اگر می‌نگرم | در مکافات تو دیگی می‌پزم
در تردد از تو افتادند خلق | در هزیمت کشته شد مردم ز دلق

[illegible]

این نخواهد شد بروزی یا دو روز | تا چهل روزم گذاری جان فروز

جواب موسی صلوات الله علیه فرعون لعین را

گفت موسی این مرا دستور نیست | بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست | بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم تا در رسد حکم خدا | او کند هر خصم را از خصم جدا
گفت نی نی مهلتی باید نهاد | عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان | مهلتش ده متسع مهراس از آن

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن بموسی ع م

این چهل روزش بده مهلت بطوع | تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام | تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه برهم زنم | وانچه افزایند من برکنم
هر ببندند من ویران کنم | آنکه اندر وهم ناید آن کنم
آب را از من آتش کنم | نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
ز ترس مهلتش ده دم دراز | گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را که تا ساحران را جمع کند

[illegible]

راجعون گفت و رجوع این سان بود | که گله وا گردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود | پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین | اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ | فخرها دادند بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج | از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق | زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست | زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی برد | تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد | کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش | وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف | بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود | اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا | تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا | همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد | گم نه والله اعلم بالعباد

آن اساطیر اولین که گفت عاق | حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست | ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست | هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر | بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس | سقف سوی خویش یک چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن | قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند | بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد | سوی فرعون مدبر تا چه کرد
چونکه موسی بازگشت و او بماند | اهل رای و مشورت را بر خواند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

مجتمع گشتند و بعد زند پای | هر کسی کردند بر وفق فکر رای
عاقبت هامان بی سامان دون | رای پیش آورد کز پس ره بزن
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود | ساحران را جمع باید کرد زود
صد هزاران همچنین در جادوی | بوده منشی و شده چون روی
گفت ما هم ساحران داریم ما | هر یکی در سحر فرد و پیشوا

بعد از آن گفتند ای ما[در بیا] / شاه پیغامی فرستاد از وجا
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
که دو مرد او را بتنگ آورده اند / آب رویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته / گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی برزنیم
نا امیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید
از ضلال ایم و در راه رشد / در شب دیجور خورشیدی رسید

جواب گفتن ساحر مرده با پسران خود

گفت شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجاگه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چاره ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را کیست حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نماند رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن بود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادو خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحربچه که قصد بردن عصا کردند چو موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه ات را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن رافضم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصایش دان تو آنچه گفته
قاصدان را بر عصایش دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو از گورش ز دل کندند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / زیر نخلی خفته بد موسی غنود
پس نشان دادند ایشان را بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان — زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق تیشان شد بجبر — کارشان تا نزع جان کندن بصبر
پس فرستادند مردی در زمان — سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد — امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه — ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند — پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام — گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار — اعجمی سازید خود را ز اعتبار
همچنان بیگانه شکل و آشنا — در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند — انتظار وقت فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از بلاد پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او

تا بفرعون آمدند آن ساحران — دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌ها کردش بپیشین هم بداد — بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان — گر فزون آیید اندر امتحان

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید — فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب — کف همی‌بینی و دریا نی عجب
موج کشتیها بهم بر میزنیم — تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب — آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش — روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب — کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان — که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست — آن سخن کو نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو — ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

چون ازان اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است | تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش | با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن | نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی | تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان | با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق | بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست | قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب | دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان | آنچه ناید در زبان و در بیان
آنچه ناید در خطاب و در کتاب | دم مزن تا بشنوی زان آفتاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح | آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او | که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین | تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم | من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست | دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش | جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند | عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان | جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام | کی طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا | من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست | مر خدا را خویش و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکست | اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم | نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید | ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز | نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی | ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار | اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای | باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی | تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت | خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر | بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین

همچنین میگفت او پند لطیف | همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد | نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز | بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار | مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها | که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم | پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود | خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد | نیست دندان بر کنش ای اوستاد
باقی تن تا نگردد زار ازو | گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو | غیر نبود آنکه شد او مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من | بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی | مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال | بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات | زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی | نی به معلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا | تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن | ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن | گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا | او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی | واسطه اطلال را برداشتی
زانک اطلال لئیم و بد صدا | نی ندایی داشت نی رجع صدا
من چنان اطلال خواهم در خطاب | کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو | عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را | تا مثنا بشنود نام ترا
آن کُه پست مثال سنگلاخ | موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من | بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی | نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را | حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم | لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا | هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم | حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم | او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توم در شکر و صبر | عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع او کافر بود

در بیان تفریق میان آن دو حدیث [illegible]

بالکفر کفر و حدیث دیگر که مسلم راضی بقضای خدا باید

در میان این دو فرقی بس عجیب | خود شناسد آنکه در ره ...
عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع او کافر بود
دی سوالی کرد سایل مر مرا | زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر | این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا | مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق | گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان | پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست | هست آثار قضا این کفر راست
راضیم در کفر زان رو که قضاست | نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان | تا شکایت دفع گردد در زمان
کفر از روی قضا خود کفر نیست | حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
زشتی خط زشتی نقاش نیست | بلکه از وی زشت را بنمودنیست
کفر جهلست و قضای کفر علم | هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
قوت نقاش باشد آنکه او | هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز | تا سوالی و تا جواب آید دراز

وصف مطلوبی چو ضد طالبست | وحی برق نور سوزان نبیست
جمع صورت با چنین معنی ژرف | نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز | جمع ضدینست چون گرد و دراز
چون عصا معشوق عمیانی شود | کور خود صندوق قرآن میشود
یار صندوقی پر از قرآن بهست | زانکه صندوقی که خالی شد ز یار
زانکه صندوقی بود خالی بدست | به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد | گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح | شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر | سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جستن خط و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل

منتها شود که موقوفست او | منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او | دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود | خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنکه او موقوف حالست آدمیست | کو گهی افزون و گاهی در کمیست
باشد ابن الوقت صوفی در مثال | لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم رای او | زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی | بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه که ناقص گهی کامل بود | نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و که آن و این | نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است | یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی | نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت | وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذو الجلال | ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولد است | لم یلد لم یولد آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای | ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

چون مرا تو فربه یابی کی | زخم خوارد زیر جنب منبلی
بر خوان بنشت رئیس بی مراد | بار اسبان و اشتران ننهاد
کاهلم چون فربهی ای ملی | روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود | خفتم اندر سایه آن فضل وجود
کاهلان و سایه خسپان را مگر | روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پاییست جوید روزیی | هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین | ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو | ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش | آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب | که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا | روز تا شب شب همه شب تا ضحی
شاه سلطان و رسول حق گزین | هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی که درست | که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد | موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ندادست تاکنون | کی بدست آواز همچون ارغنون

و دیدن کار در دعا این دعا مستجاب شد با حق تعالی ... علیه السلام ان الله یحب الملحین

[illegible]

فی الدعا و زیرا عین خواست از حق تعالی خواهنده را به

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه	این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید	شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندران خانه بجست	مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان	بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب	تا که پوستش برکند در دم شتاب

عذر گفتن بنظم کننده بمدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچون جنین	چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده	یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی	زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر	زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم	بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را	ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر	گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد	وان جماد اندر عبادت اوستاد

[illegible]

[illegible]

بعد ازان هستی سویا مستقیم	نی علی وجه مکبا او سقیم
یا دو پر بر می پرد چون جبرئیل	بی گمان بی مکر هم بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی	بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان	جان طاق او نگردد جفتشان
ور همی گویند او را کم رهی	کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان	او نگردد دردمند از گفتشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت	گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال	یا بطعن طاعنان رنجور حال
مطمئن [illegible] اختیال	[illegible] در کل حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی بحکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی	که بگیرد چند روز او دوری
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار	هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد

[illegible]

با طلبت این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه ازان طفل خرد / پیر صد تجربه بوی زان نبرد
تجربه و تعلیم بیش و کم کنند / تا یکی را از یکی اعلم کنند
با طلبت این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید چنینه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بران / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا السلام / خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی افتاد وهم افزون شدن
هم چنین تا وهم و قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم تعظیم خلقان

سجده خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

گفت رو نه تو بحی نیست / دایما در بغض کینی و عنت
جامه خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران
زان توقف کرد تن با تک زد / کای عدو روز تر این می سزد

در جامه خواب افتادن استاد از رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد زن بجوز / گفت امکانی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبول یفرضوا / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند / بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش کرد و استاد او فتاد / آه آه و ناله از وی می زاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانیم / بد بنای بود و بانیم

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او از قرآن خواندن

ما در سر درد افزاید

گفت آن کودک که این قوم ای سند / درس خوانیده کنید آوا بلند

من بدم عاشق بنعل و قال و قیل ... بود در باطل چنین رنجی قبیل

چون بجد مشغول باشد آدمی ... او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر ... که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرد ساعدهای خویش ... روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب ... که برد دست یا پایش ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار ... بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر ... خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را لباس است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس ... رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است ... غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف ... آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن تویی که بی بدن داری بدن ... پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت

بود درویشی بکهساری مقیم ... خلوت او را بود هم خواب و ندیم

چون ز خالق می‌رسید او را شمول ... بود از انفاس مرد و زن ملول

[illegible]

آن یکی آمد به پیش زرگری ... [illegible]

گفت خواجه رو مرا غربال نیست ... [illegible]

گفت جاروبی ندارم در دکان ... گفت بس بس این مضاحک را بمان

[illegible]

چون زمین با بنا شد جفت کوس ... آبر راند بسوی او دو تو

وان زر تو هم قراضه خورد مرد ... دست لرزد پس بریزد زر خرد

پس بگویی خواجه جاروبی بیار ... تا بجویم زر خود را در غبار

چون بروبی خاک را جمع آوری ... گوییم غربال خواهم ای جری

من ز اول دیدم آخر را تمام ... جای دیگر رو ازینجا والسلام

تتمهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نیفشانم و کس را نگویم صریح و کنایت که بیفشان و غیر آن نخورم که باد افکنده باشد از درخت

کن تمام اکنون حدیث شیخ مرد ... کاندران کهسار بود بی خواب و خورد

اندران که بود اشجار و ثمار ... سیب و امرود و انار بی شمار

گفت آن درویش یارب با تو من ... عهد کردم زین نچینم در زمن

جز از آن میوه که باد انداز دش ... نه از آن میوه که شاخ افرازدش

مدتی بر نذر خود بودش وفا ... تا درآمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید ... گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

هر زمان دل را دگر میلی دهم ... هر نفس بر دل دگر داغی نهم

[illegible]

این دعا میخواهد او از عام و خاص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست و پا و بازوهای بار و بند
نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بندمی جوئی خلاص
وز کدامی حبس میجوئی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی
که نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمنست
بتر از زندان و بند آهنست

زانکه آهنگر مر آن را بشکند
حفره‌گر هم خشت زندان بر کند

ای عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد
بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب
تنگ هیزم گفت حماله الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
که پدید آید برو هر ناپدید

باقیانش جمله تاویلی کنند
کین ز بیهوشیست و ایشان هشمند

لیک از تاثیر آن پشتش دوتو
گشته و نالان شده پیشش که تو

که دعایی همتی تا وارهم
تا ازین بند گران بیرون جهم

آنکه بیند این علامتها پدید
چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال
که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

هین بحل کن مر مرا این کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را
می شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد دستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرات بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست
باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال

زانکه او دانست او فرمان رواست
با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغ پرنده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ ز معده و ز مغص
بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو
از گلو و رشوتی او زرد رو

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب
از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز

تا که این بیچارگان بدگمان / رو بگردند از جناب آسمان
بس ترابی این کرامتها بدید / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر انسان داد نیست / این جوامع از بهر آن بنهاد بیمت
تو از آن یکدسته کز مرگ تن / زین سبب باشدت خوفی ز تفریق بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحرانی که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین
که ببرم دست و پایان از خلاف / پس در آویزم ندارم تان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / سایه خود را ز خود دانسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
بر دریچه نور دل بنشسته‌اند / چابک و چست از خود برجسته‌اند
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خویش را دو پاره تن / سالمی و هیچ نقصانی به تن
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی ور دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به هر بانگ و غولی بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه ما را [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو نیابی

تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی

حکایت اشتر پیش اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی

من همی افتم برو در هر دری / خواه در خشکی و خواه اندر تری
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالای راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو ببینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش تجذب جو بود / حق حریصش کرده بنده در ربود
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود

آن زمان کاندر آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند بباب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر باذن الله بعد از پوسیدن

ای عزیر اندر نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو جمع آورم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی [illegible] / [illegible]
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون نبی در میان امتان / در گشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو

ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو

تو نمی گریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون

ما بامید توییم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا

چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شبی بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت

آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی امید

هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد دارد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست آن شیخ و نه مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست

شیخ گفت او را مپنداری رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست

بر سگانم رحمت و بخشایشست / که چرا از سنگهاشان مالشست

آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه از عیان و وحی تاییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش

چون گواه رحم اشک دیدهاست / دیده تو بی نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر حی اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب میبینندشان / من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبوه بد و بر شد حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو

چون تقی بر بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانه پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود

پس زره سازید و در پوشید او
پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی
در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید
کیمیایی همچو صبر آدم ندید

اوست تنها مصحف و تحفه | من نیم گستاخ یا آویخته
من نپرسم لیک خوش صبری کنم | تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج | کشف شد که الصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می ساخت از سوال کردن با این نیت که صبر از سوال موجب فرج باشد

صبر گنج است ای برادر صبر کن | تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد و لیکن شکرست | صبر سوی کشف هر سر رهبرست
رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را با هم دگر در می فکند | ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود | در عجب می ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو | که چه می سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است | صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن

حسن ظنست و امیدی خوش ترا | که ترا گوید بهر دم برترا
در زمان که قصد خواندن باشدت | باز مصحفها قرات بایدت
من در آن دم وا دهم چشمت ترا | تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من | وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار | آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد | در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض | هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد | در میان ماتمی سوری دهد
آن شل بی دست را دستی دهد | کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت | چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد | راضیم گر آتشش ما را کشد
بی چراغی چون دهد او روشنی | گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی از اولیا که راضی اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه آن رهروان | که ندارند اعتراض در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند | که همی دوزند و گاهی می درند

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص
کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود
که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سوال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زانسان که خواهد آن شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو

هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان

گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک

گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره / پر نجنباند نگردد پرده
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی نهایت کی شود در نطق رام
اینقدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیوة مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج / بهر یزدان می مرد نه از خوف رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود آنرا سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می ربود

بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

طلب کردن موسی خضر را علیه السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته / در پی نیکو پیی سرگشته
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی گو بگو

بازگشتن بقصه دقوقی رحمة الله علیه

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا

باز شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک / میشکافد نورش از جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنک یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان
آنک یکدم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونک پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعهاست / تا چه چیزست از نشان کبریاست
میشدم بی خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل شتاب
ساعتی بی هوش و بی عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی سر و پا نیستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را میسترد

[illegible]

بانگ می آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را بی پرده اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بی نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بی خودم / دست در شاخ خیالی در زدم

[illegible]

یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان
این درختان نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / چون نمی بینی تو این صنع چو روز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر انداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز / چون به پوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفید / چون ز رسم و حرف و رسمی واقفید

[illegible]

از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر بر کند

در زمان آخرجیان گرمخو / گوشه افسار او آن سو کشند

حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار

اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده دست چون اسیری چرا

روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفس کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی رحمة الله علیه بامامت

این سخن پایان ندارد پیش رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

ای یگانه هین دوگانه بر گزار / تا مزین گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گر چه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است

این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاسه باطن افزون می‌شود

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا

خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل

گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسرتی و دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را

تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد

خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال

بیان کردن معنی التحیات

مدح تو گویم برون از پنج و جهت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

در تحیات و سلام صالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته

در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان آید او بردار سر / از رکوع و واده از کرده خبر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم کرد از تو جستجو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی رحمة الله علیه

اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادم چو بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین

بیان اشارت سلام سمت راست در قیامت از هیبت جواب حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کئیم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره‌ای / جان آن بیچاره دل صد پاره‌ای

از همه

از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ

گفته کی بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده دران صد زندگی
از همه اومید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بانگ زد / کای سگان بت‌پرستان اللعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این ندا آمد از دیو لعین / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرموده‌ست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد وآخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی بر جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

مرد حازم

[illegible]

آنچنانکه ناگهان شیری رسید	مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین	تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها	جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق	زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین	گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم	در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی رحمة الله علیه در خلاص

چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی	درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش	بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا	دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر	تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم	این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان	دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش	نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر	بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست	میل شاهی از کجایت خاست و رست
در هوای آنکه گویندت زهی	بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل	وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب	روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی	که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دلست	نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست	لیک زان آبت نشاید آب دست

خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو
دل بود در برج جان چون ماه و خور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صدهزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن ایشان در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند یا در زمین

چونکه کشتی وارهید و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض

در تحیر مانده‌ام کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان سر فشاند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستنست / هر گشادی در دل اندر بستنست
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود و مستجاب شدن آن دعای او

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش می‌رود تا ذوالجلال

گر چنین بودی که ایمان خبیر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و در ثنا / لابه گویان که تو ده‌مان ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند ای مسلمان کو بست / وین فروشنده دعا ابله جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را بیعت خود بسلک
هیچ بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این نشود ملک ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / کاو را تو باز ده یا جنس او
او بسوی آسمان میکرد رو / واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزاف آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتماد او بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را مینجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلام و از ملامت بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی بر فروزد پس و پیش

پای چوبین پای لنگش در ره دین / می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
وام دار شرح اینم نک گرو / در شتاب است ز الم نشرح شنو
چون نداد او شرح این معنی گران / چون بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / لیس بسیاره قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران شمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد نکو
تو که بینایی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطفی تو هم خوابی نمود / آن دعای بی‌خودم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشان است او که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق بگو ای تندخو / از چه سوی آسمان کردی تو رو

بعد از این جمله دعا و این فغان — دیدم اندر خانه گاوی ناگهان

خشم من باریک شد بی هنر خو — شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتمش تا آن دهم در شکر آن — که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را مشو — حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی — بنهم اندر شهر باطل سنتی

اینکه بخشیدت خریدی وارثی — ریع را چون می ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست — ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو — رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همی گویی همان — که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت ای دانای سوز — تا دل داود بر وی شد ز جای

این بگفت و گریه در شد های های — در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم — اندر افکندی بدان ای مغتلم

در فرو بست و برفت آنگه شتاب — سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام — گشت واقف بر سزای انتقام

روز دیگر جمله خصمان آمدند — پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت — زود زد آن مدعی تشنیع زفت

گفت داودش خمش کن رو بهل — این مسلمان را بگاوت کن بحل

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

چون خدا پوشید بر تو ای جوان — رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست این چه داد — از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازه عدلت چنان — که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کوران این استم نرفت — زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت

همچنین تشنیع میزد بر ملا — کالصلا هنگام ظلمت الصلا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده تا رنج خصومت نشود

بعد از آن داود گفتش ای عنود — جمله مال خویش او را بخش زود

جمله برخیزید تا بیرون رویم | تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت | شاخهایش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او | بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت | خواجه را کشتست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشیده آن | آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را هرگز ندید | نی به نوروز و به موسمهای عید
بی‌نوایان را به یک لقمه نجست | یاد نآورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین | می‌زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه | ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند | پرده خود را بخود برمی‌درند
ظلم مستورست در اسرار جان | می‌نهد ظالم به پیش مردمان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

که ببینید که دارم شاخها | گاو دوزخ را ببینید از ملا
پس هم اینجا دست و پایت در گزند | بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت وا مگیر

تا گناه و جرم او پیدا کنیم | تا لوای عدل عدل صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای | تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او | کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است | با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زایید ماده یا که نر | ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست | شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به استم زار زار | هم بدینجا خواجه گویان زینهار
کارد از استاب کردی زیر خاک | از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین | باز کاوید این زمین را هم چنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر | کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند | در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان | هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه | داد خود بستان ازین روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص | که کند مکرش ز علم حق خلاص

در او دعوی هست بنج که ماهیت گنج کیقوب و باری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بر وی که گاو بحث است

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزیی بی رنج و نعمت بر طبق
روزیی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو تن منکر منوا
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا / نفس خونی خواجه گشته پیشوا
روزیی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشمه آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا بود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغزجو از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
قشر عقل ار صد دلیل آورد و فن / عقل کل کی گام بی ایقان زند
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت

قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر از همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالکان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیی بی رنج خواهی و حساب / کز بهشت آورد جبریلی سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کان داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود آرام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور اینجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود که شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نبود / [illegible]
خلق جمله علتی‌اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمیز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سو مسیر

سرا
زانکه او در خانه عقل تو بود / گرچه حاکم [illegible] شده بود

نقد را از نقش نشناسد غوی / بی محک گر بسته بینی او کجاست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونکش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
در دمی در وی پس او جان شود / در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را مأویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / برجهد چون شیر صید آورده
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک

اندک اندک آب را دزدد هوا / وینچنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت آن قوم و اثر ناکردن نصیحت ایشان

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوای از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

آن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
زان همی‌خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی

[illegible]

بر درا جوی نهانی آن سگان | سخت ناپیدا و زو چندین رگان

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید | مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو | عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او | می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند | دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک | هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود | وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش | خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر | هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال | کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود | پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار | گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید | پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال | ترسد از دزدی که برباید جوال

عور ترسان که منم دامن کشان | چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل دارند از علوم | جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری | ...

اصلشان بد بود آن اهل سبا | می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ | از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار | تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت | از پری میوه ره رو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان | پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی | پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌ها زفت تا زیر آمده | بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر | بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا | تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ | بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم | که زیادت می‌شد آن یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم | انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا

همچو رحمت بر دفینها شکر خالق | غوث حق ... که گر شنید در بنا
سیزده پیغمبر آنجا آمدند | گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو | مرکب شکر ار بخسبد حرکوا

جان خود علمها جمله بجو | ...

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم
ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

پس عزیزی که بیار اسگار | چون نگارت شد بر تو خوار شد
آشنایی دو عاقل از صفا | چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس نیست | تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفس گرد علت می تند | معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر | دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی | هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود | ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکری لطیف | بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد | چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر | باز فردا زان شوی سرد و نفیر
دفع علت کن چو علت خوش شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ور بگیری نکته بکری لطیف | بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد | چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر | باز فردا زان شوی سرد و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود | هر حدیث کهنه پیشت نو شود

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود
وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد
وآنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی
کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید
...
چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن
که شمارد خویش از پیغمبران
...

انبیا

دفع این کوری بدست خلق نیست
لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید
تا بمشک و عنبر آکنده شوید
[illegible]

انبیا گفتند زان علت است | مایه کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما | می نه بینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را | ما همی گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو دگو گفتش کواست | کو نمی بیند که چشمش عمیاست
آفتابی در سخن آید که خیز | که برآمد روز برجه کم ستیز
ور بگویی آفتابا کو گواه | گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ | عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده | که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش | خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو | خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست | وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو | آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب | بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر | بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو | که فلک آرد حسد از جاه تو

[illegible]

حکایت ... و گوینده ... رسالت ... کنند که من رسول ام ... در کلبه گفته است

این بدان ماند که کودک ...
[illegible]

شاه پیلان پس رسولم پیش نیست | بر رسول بند و زخم و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید | چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم | گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگوئید و روید | تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه | مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل | تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید | شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب | مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
ماند زان پیلان که لیکن ای گروه | کاضطراب ماه آرد ماه شکوه

جواب گفتن انبیا علیهم السلام طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان | سخت تر کردی سفیهان بند جان
ای دریغا که دوا در رنجتان | گشت زهر جان قهر همچنان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را | چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما | که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در | خاصه کشتی ز سرگین گشته پر

ای بسا دولت که آید گاه گاه | پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت | پیش بدبختی نداند عشق باخت
وین غلط ده دیده را حرمان ماست

چون صفت با جان قرین کردست او | پس مناسب دانستش همچو خرد
شد مناسب وصفها در خوب و زشت | شد مناسب وصفها که خو کوست
دیده و دل هست بین اصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان | کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر که اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست | فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست | عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود | قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند | تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسد تان این مثلها ساختن | سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست | که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل | یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را چو عصا دید و نبود | اژدها بود و سر لب می گشود

لحن داودی بسنگ و که رسید | گوش آن سنگی دلان کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسل کراما یا سبا | صدقوا روحا سباها من صبا
صدقوا هم شموس طالعه | یومنوکم من مخازی القارعه
صدقوا هم بدور زاهره | قبل ان یلقوکم بالساهره
پارسی گوییم هین تازی بهل | هندوی آن ترک باش ای آب و گل
صدقوا هم مصابیح الدجی | اکرموهم هم مفاتیح الرجا
هین گواهیهای شاهان بشنوید | بگروید آسمانها بگروید
یا بجان او لسان بنگرید | تا سوی اخضر بحری در شوید
صدقوا من لیس یفزو حزمکم | لا تضلوا لا تصدوا عنکم

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغست این بران | که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری نوا | تا رهی از ترس و باشی بر صواب

نیم بیداری که او بحر او بود | طقطقی آهسته اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرود او نخفت | گفت او را در چه کاری ای پسر
خیر باشد نیم شب چه میکنی | تو کی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل | گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی ای بانگ | نعرهٔ یا حسرتا و ویلتا
آن دروغست و گزو بر ساخته | سر آن کز زا توهم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خر و کوس همام پیل از ماه اسمان

سر آن خر کوفتن دان ای فضول | که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد | ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
بازگونه کرده معنیش را | کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زوال | که ترساید پیلان را سفال
قصهٔ خرکوس پیل آری و ما | جستن پیلان زمه در اضطرا
این چه ماند آخر ای کوران خام | با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک | چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتاب آفتاب آفتاب | این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان | سرنگون کردست ای بد گمان

باز مرغی فوق دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند | یک نظر حرصش بدانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد اندر دام ماند | صایدش گشت و بخورد دو کم
باز مرغی کان تردد را گذاشت | زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخناه او | تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست | در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم | این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده | حلق خود را در بریدن داده
باز آن تواب لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و شادانشان کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا | نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم | آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر | چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت سوی | جفت می آید پس او سوی تو

گو بیارش دل خانه ساز ای عمو | گو بیا او در خانه کی گنجد چو تو
استخوان حرص تو در وقت ورود | در جهنم آید خورد گردد در نور
سازم از توبه بکوب ای خانه | در زمستان باشدم استانه
چون لبشدان در دو شدت حرص رفت | همچو سگ سوی دایی خانه از نور رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود | شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا قوم از نصیحت کردن و حجت آوردن

قوم گفتند ای نصوحان بس بود | آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلها نهاد حق | کس نداند برد بر خالق سبق
نقش این کرد آن تصویر گر | این نخواهد شد بگفت و گوی دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو | کهنه را صد سال گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر | آب را گویی عسل شو یا که شیر

بازجواب انبیا علیهم السلام ایشانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی حدست

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد ازان بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی اومیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ مارا با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودست ما این بندگی / نیست مارا از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما / گر بر ریگی گویدم او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست

هر کجا اندر جهان فال بدست / هر کجا سختی نکال و ماتمیست

در مثال قصه و فال شماست / در غم انگیزی شمارا مشتهاست

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

بازجواب انبیا علیهم السلام

تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / میرهانم میبرم سوی سرا

چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را مؤثم میکنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو بارا راست آید میخری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان

کافران کارند در نعمت جفا
باز در دوزخ نداشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند
چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخست
پای بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم
کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر
شد عبادتگاه گردن‌کش سقر

آدمی را هست در هر کار دست
لیک از و مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان
جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتابی فن بود
گر تواش بالش کنی هم می‌شود

لیک ازو مقصود این بالش نبود
علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را
برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست
لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته
معبد شخص لئیم اهنته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید
دوزخ آنها و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر
تا فرود آرند سر قوم زحیر

دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

با لئیم نفس چون احسان کند
چون لئیمان نفس بد کفران کند

زین سبب بد که اهل محنت شاکرند
اهل نعمت طاغیند و ماکرند

هست طاغی بگلی زرین قبا
هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعیم
شکر روید از بلا و از سقیم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید
چرخ میزد جامه‌ها را می‌درید

بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا
قحطها و دردها را نک دوا

چونکه درد و سوز او بسیار شد
هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی میزدند
تای چندی مست و بیخود می‌شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست
سفره آویخته وز نان تهیست

گفت رو رو نقش بی‌معنیستی
تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست
بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند
دست نی و گوی از میدان برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
دست ببریده همی زنبیل بافت

اینجا یکی حق ز ...
از سیهان باب صغیری ساختند
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند
...
نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند

حکایت امیر و غلام نماز دوست [illegible]

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علم است آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خیال گر خیال باغ ساخت / وز خیال دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند راه گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / که از کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض عمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیکبختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وان عجب مانده که او در حبس کیست

گفت اگر بسته است دستت از رسن / بسته است او هم مراد اندرون
آنکه نگذارد ترا کاهی درون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیلت و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی بحری دل زندگی / [illegible] کن بندگی

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم
لیک هم میدان و خر زان سو بران / چونکه بلغ گفت حق شد کار زان
تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را

بیان الحکمة ایمان مقلد

یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دوکان رفتن چه کالاشان ربود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش ازارام چون خلخال شد / بحر ازارام ستور حمال شد
آهن ازارام همچون موم شد / باد ازا بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیا اصفیا

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند این سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او

حکایت مندیل دستارخان در تنور پر آتش افکندن و ناسوختن آتش آن را

چون کریمی گوید آتش در آ / اندرا زود کو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانک مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه

فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و اشتران و خلق زبان بیرون آویخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران‌شان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروان مرگ خود بر خوانده
ناگهان آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدای ترا بدست من انداخت

خواجه از دور بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما و اشتر آن ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بگرگی آمد و او کشته شد

مکرم عمدت بدهم / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده روپوش مشک خرد را / غرق کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد

مشک آن غلام را از غیب پر آب کردن و [illegible] غلام سیاه را سپید کردن

آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشم پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سفید و خوب آن زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمان که خریدی تو مرا / تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سررشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند از این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده بگوشه یک کس است / های هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و هر چه آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بود و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی کشت خشک تا یابد خوشی

مو بریخ جان زالکش جواهر شمرات / تا سقاهم ربهم آید خطاب

ابر رحمت پر ز آب کوثر است / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن کافره با طفل شیرخواره نزدیک مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی علیه السلام از معجزات رسول علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دوماهه زن را بر کنار

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیست افکند این شهادت را بگوش

این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می نبینی کن به بالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع

وای کو گستاخ پایی می نهد / بس ضرورت کش هوا فتوی دهد

پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا

موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست

مار از موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود

عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه دوری بود

عکس هر کس را بدان ای جان ببین / پهلوی جنسی که می خواهی نشین

عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است آن قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش برکنی / خنده نگذارد نگردد منحنی

گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده ام

[illegible]

بامدادان شخص بهر امتحان / ایستاده منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و تکاند / پاره‌ی نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر من ظلم رو
دانه‌ی گندم توانی خورد من / عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب / می‌توانی خورد و من نی ای رطیب
این لب نانی که قسم ماست آن / می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر / که سقط شد اسب او جای دگر

[illegible]

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زبان کارش بود / ور نیاموزم دلش حرجی شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / ره نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار
فقر از این رو فخر آمد جاودان / که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گل شکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق به موسی علیه السلام که بیاموزش برخی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند

[illegible]

گفت تا احکام حق علی النجاح   خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط   آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری   شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک   خون خود را ریخت اندریاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی   جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری   می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته اندر قضا   می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین   گاو خواهد کشت وارث در حنین

خبر کردن خروس از حال فوت خواجه

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت   روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام   در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک   بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام   بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت   مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست   کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی   چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل   تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها   آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت   نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر   کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست   او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض   بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند   واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین   که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام   من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو   از خانه خانه و ز کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام   هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن   من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست   کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب   زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست   رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث   می‌شنید او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص سوی موسی علیه السلام چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز تفت   بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم   که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره   چون که استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو   کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا   که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل   اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال   مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا   ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر   نیست سنت کاید آن واپس دگر
لیک درخواهم ز نیکو داوری   تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای   چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت   تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام   قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق   ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی   خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو   آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی بجهت آن مرد تا با ایمان از دنیا رود

گفت موسی در مناجات آن زمان   کای خدا ایمان ازو مستان ستان
پادشاهی کن برو بخشا که او   سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست   دفع پنداشت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند   که عصا را دست او اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن   که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب   فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود   گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم   ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلک جمله مردگان خاک را   این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست   آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست   بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون   در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

ناله کرد آن زن که افغان ای اله / تا سه ماه و چار مه گشتی تباه

نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رواز قوس قزح

پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر

بیست فرزند این چنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوش بی ضنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع بابها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چونک گشتی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی می زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

زین نسق غمخوارگان بی خبر / پند می دادند او را از غیر

جواب گفتن حمزه رضی الله عنه خلق را

گفت حمزه چونک بودم من جوان / مرگ می دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنک کرد بیدارم ز خواب

آنک مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وآنک مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا

الصلا ای لطف بینان افرحوا / الصلا ای قهر بینان اترحوا

[illegible marginal text]

یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید جست
می‌دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت بارند

[illegible marginal text]

سوی آن مرغابیان رو رو روند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / رو ببر دی حضرت صاحبدلان

حیله در رفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
تا الی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها

[illegible marginal text]

جون هلال از ضعف شد همچون هلال
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب
پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست
تو چه دانی مرگ جون عیشست و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت
نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت

هر سیه دل می سیه دیدی ورا
مردم دیده سیه آمد چرا

تاب رو و چشم پر انوار او
می گواهی داد بر گفتار او

مردم نادیده باشد رو سیاه
مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا
در جهان جز مردم دیده فزا

جون بغیر مردم دیده‌ش ندید
پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند
در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال
گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت جفت امشب غریبی می روی
از تبار و خویش غایب می شوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من
می رسد خود از غریبی در وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما
گفت اندر حلقه خاص خدا

حلقه خاصش بتو پیوسته است
گر نظر بالا کنی نه سوی پست

[illegible] مرده را خانه مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این مکان
جون شهان رفتند اندر لامکان
مردکان را این جهان بنمود فر [illegible]

تا برون نایی بکشنا لیست
پس چه سود از النساخ زیست

تا که قفس تنگ بشکنی ای غوی
در بیابان فراخ آیدی

آن فراخی بیابان تنگ گشت
بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت
کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

اولیا را خواب ملکست ای فلان
همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می بینند آنجا خواب نی
در عدم در میروند و باب نی

او نداند که تو همجون ظالمان
از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست
که زمانی جانت آزاد از تنست

خانه تنگ و درون جان چنگلوک
کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم جون جنین اندر رحم
نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم
من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش
میکند زه تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز
هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود
بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان زده کالمناص
وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

بیان آنکه ... عین غفلت [illegible]
غفلت ... [illegible]
جون زمین ... [illegible]
بی زبان ... سخن [illegible]
عقل باشد در ... [illegible]
جان و ... روی سرخ از گرمی ... [illegible]

پی برد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها — بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه‌های او — می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین — وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فر — روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند — زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقی زد در تو روح — کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیک — نور خور از قرص خور دورست نیک

تا ز نورش سوی قرص افکنده شد — زان بقرصی سالکی خرسند شد

زانکه این نوری که اندر سافلست — نیست دایم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا — غرق آن نور باشد دایما

نی سحابش ره زند خود نی غروب — وا رهید او از فراق و از کروب

کتاب بالی ز عیبهای ضمیر — صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

اسب خود را ای رسول آسمان — در طولان منکر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد — اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان — که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته — همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر او عیسی کند — آتش اول در پشیمانی زند

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که ازو حذر ممکن نیست و قرار ممکن مقابله نیز

چون پشیمانی ز رویت از عدم — چون ببیند گرمی صاحب قدم

اسب داند بانگ و بوی شیر را — گرچه حیوانست الا نادرا

بل عدوی خویش را هر جانور — خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرد — شب برون آید چو دزدان واجرد

از همه محرومتر خفاش بود — که عدوی آفتاب فاش بود

نی تواند در مصافش زخم خورد — نی بنفرین تا نمانش مهجور کرد

[illegible]

کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی — با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال — گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست — ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خوانند در کتابها — وان اماما‌ن جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح — قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را — همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن — که به ماهیتش ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود در باب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن — پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او — دورتر از فهم و استبصار کو

حیله فنای و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست — ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او — نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا — کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل — چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی — هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی بیهش شده — هستیش در هست او روپوش شده
این قیاس ناقصان بر کار رب — جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد — خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست زو کس در جهان — با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب — این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش همسری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست — او و دعوی پیش آن سلطان فناست

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق تابد آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان

همچو گل پیش وی بر رست او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

گشت مریم بیخود و در بیخودی / گفت بجهم در پناه ایزدی

زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب

چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار

تا بگاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش

منتظر خشمی بهم یک ستم یار / تا که بیدار گردد آن صید بیار

چون نباید دیر کو بیند ملال / صید بود آن خود عجب با جود حال

مصلحت آن است تا یکساعتی / تو بگیرید و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن در سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهید از حرص خود یکساعتی

چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح توست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر همان فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان زدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش‌روست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف

هم ز روز مرگ این دم مرده باش | تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد | روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آینه است پیش مجتهد | کاندرین ضد مینماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر | رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین | بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما | یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصف کار او مهم و منتظم | چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آمده‌ام آشفته و پنهان مشو از من

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان | همچنانکه بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم | که امین حضرتم از من مرم
از سر افرازان عزت سر مکش | از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی‌گفت و ذباله نور پاک | از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم می‌گریزی در عدم | در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست | یکسواره نقش من پیش ستیست

مریما بنگر که نقش مشکلم | هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست | هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی | کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب | که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام | که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود | نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی‌گیری پناه از من بحق | من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود | تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت | تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود | چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

عزم کردن آن وکیل که ز عاشق را برجوع کند ببخارا لاابالیوار

شمع مریم را بهل افروخته | که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتش دان او | روی سوی صدر جهان کرد او
این بخارا منبع دانش بود | پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری | تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش | راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه | وای آنکس را که یردی ردی (?)
وا روم آنجا بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او
گفت برخیزم همانجا وا روم | کافر ار گشتم دگر ره بگروم
فرقت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او
گویم افکندم به پیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر مانند میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر | به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش | بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لی یا منیتی لحن النشور | ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی | اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا | نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع | سوی آن صدری که امیرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم | هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند | جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من | پیش عاشق این بود حب الوطن

[illegible]

گفت معشوقی به عاشق کای فتی | تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست | گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه | جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا | با تو زندان گلشن است ای دلربا
بی تو گر در جنتم با نور رضوان نعیم | ...
عاشقی ... صاحبان ...

[illegible]

منع کردن دوستان او را رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان‌خانه‌ای

در نگر پس را به عقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد

بر تو گر صد گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود آن اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویش ببست

می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت است بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنهٔ زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای‌کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتاً فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشی

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه این عاشق بخارا می‌رود / نی به درس و نی به استا می‌رود

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

خامش‌اند و نعرهٔ تکرارشان / می‌رود تا عرش و تخت یارشان

درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست لیکن دور یار

مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

گر دم خلع و مبارا می‌رود / بد مبین ذکر بخارا می‌رود

ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی

آن بخارایی غم دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش می‌گماشت

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بنده عاشق به بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز / دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان

در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای

بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید

[illegible]

ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او سر برد در بستان راز

بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده درخور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گرچه نه‌ای

رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنودا لم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد ترسان / تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دارالامان

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز

همچو آن مستی که بر دو بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنه صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

هم مهندس بودی و هم محترم / گشتی از بهر گناه منهزم

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد

شب همی جوشم در آن تحریک دیگ / روز با شب جوان خورم تا مد دیگ

من سبجانم که گر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش

گاو اگر خسپید و اگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای

گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم به حیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست

[illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن

[illegible]

صفت آن مسجد که کشتن بود آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در مهمان شده

یک حکایت گوش کن ای نیک پی — مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم — که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که در وی سحر چون کور رفت — صبحدم چون اختران در گور رفت
خویش را نیک ازین آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند — اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم — کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نقش فصش — بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید — غافلی کاید شب آنجا کم دهید

آمدن مهمان در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب — کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود — زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه — رفته گیر از گنج جان یک حبه

[illegible]

قفص

[illegible]

منبلی لی کو بود خود مرگ جو — منبلی ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی خیزی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی بر زند — بل جهد از کون کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا — چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در — مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار — نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند — تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغی قفص در اندرون — گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را ازین خوف و حزن — آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص — صد قفص باشد بگرد این قفص

عاشق جالینوس برین حیات دنیا بود که هنر او همین جا بکار می‌آمد هنری نورزیده است که در آن بازار بکار می‌آید آنجا خود را با عوام یکسان می‌بیند

[illegible]

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در مسجد

[illegible]

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا

زین سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنائی گرفت / درخور سوراخ دانائی گرفت

آنهما و فضا اندر خورید / کاندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکنده را از برون شدن / بسته شد راه رهیدن را بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و بر بال او

گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

چون رسول آمد ز قاضی این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرفتی شدی گوید که خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آمد صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی

[illegible]

رقت اندیشه دل او زرحم جو / بس بیابی سوزن نهی بسد او

من عجب دارم ز جوبار صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلک با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند

[illegible]

دید شیطان از ملایک آن رهی — سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود الله زده با صف زده — گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می‌رفت — که همی بینم سپاهی من شگفت
ای اخاف الله مالی منه عون — اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین — دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت من این دم همی بینم حرب — گفت می‌بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ — ازمان کان بود این دم جنگ
ای همی گفتی که پایندان تو ام — که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین — وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم — تو بمیرون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشم کین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید — چون ز گفت او شد دردش پدید
سینه‌اش را کوفت شیطان گریخت — خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او — پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش — پس گریزان شد چو هیبت تاختش

سحر کاسه را صنعت کند — باز کوهی را چو کاهی می‌کند
زشتها را نغز گرداند به فن — نغزها را زشت گرداند به فن
کار سحر است این که دم میزند — هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی — آدمی سازد خری را و ابتی
این چنین ساحر درون تست و سر — ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها — ساحران هستند جادویی گشا
اندرین صحرا که رست این زهر تر — نیز روییدست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر — که ز زهرم من به تو نزدیکتر

نکر کردن عاذلان از آمدن بدان مسجد مهمان کشتن

گفت او سحرست ویرانی آن — گفت من سحرست و دفع او
لیک سحری دفع سحر ساحران — مایهٔ تریاک هست در جهان
آن بیان اولیا و اصفیاست — کز همه امراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز — نوش کن تریاک من چست و تیز
ای ملیم سحر نفس اندر شکن — سوی گنج سرکام نقب زن
پس درآ رست این سخن را عار را — جانب مهمان و مسجد باز دان
[illegible] — قصهٔ آن مهمان [illegible]

بانگ کوس و طبل بر وی [illegible]   تیز روی اندر رجوع و در طلب

پیش این مرغ در آمدن شتر   کودکان طبلک بزد در حفظ بر

عاشقی گفتش مزن طبلک که ما   پخته طبلیم با آنست خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل   کو کشد او طبل سلطان است کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا   جان من نوبتگه طبل بلا

چون تبوراکست این تهدیدها   پیش آنچه دیده است این دیدها

ای حریفان من از آنها نیستم   کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسماعیلیانم بی‌حذر   بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طمطراق و از ریا   قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف   بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض   زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از آن گشتند بند   تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر   تا که آید بیدلی از شهر مصر

چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش   سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با آن کو ندید   کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرها و حرف   چون بدید افزون از آنها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز   چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را   تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا

این تصور وین تخیل لعبت است   تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال   فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق   تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا   حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت   که نه‌ای در شک یقینی نیستت

وین عجب ظنست در تو ای مهین   که نمی‌پرد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر   می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود   مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن   علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان   وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون   از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم   گر یقین گشتی ببیندی جحیم

دید زاید از یقین بی‌امتهال   آنچنانک از ظن می‌زاید خیال

اندر الهیکم بیان این ببین   که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان وز

بودی ایدر مدتی از جسم

[illegible]

از گمان و از یقین بالاترم   وز ملامت بر نمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او   چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم   پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد   با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد   وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل   وانکه خاکی یافت زو نقش چگل

آنچه ابرو را چنین طرار ساخت   چهره را گلگون و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری   وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد   غمزه‌های چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سودایم کرد   عاشق شکر و شکرخایم کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست   عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب   نیست در آتش کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست   چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم   سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر   گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در

هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان   یک‌سواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی   یک‌تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ   او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد   سنگ از صنع خدایی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب   ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعیست   خلق مانند رمه او ساعیست

از رمه چوپان نترسد در نبرد   لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه   دان ز مهر است آن که دارد بر همه

هر زمان گوید به گوشم بخت نو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم   تا کنت از چشم بدخواهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی   بنده و افکندهٔ رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی   در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو   می‌شنودم دوش آه سرد تو

من توانم هم که بی این انتظار   ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وا رهی   بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر   هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنکه از شهر و ز خویشان برخوری | کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن عاشق و بی‌صبری او در بلا
با صطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج
در جوشش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهد

در نخود بنگر که اندر دیگ چون | میجهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش | بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی | چون خریدی چون نگونم میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی | خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی | بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان | بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی به بستان سبز و تر | بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر زان | تا ز رحمت گرد د اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست | تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست | چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها | تا کنی ایثار آن سرمایه را

هستی حیوان شد از مرگ نبات | راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات | راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک | تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر | از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری | گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد | تا تجارت میکند وا می رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار | نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا | تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد | سردی و افسردگی بیرون نهد

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و منفعت بلا واقف گردد بصر خود

تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی | پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سگ شکاری نیست او را طوق نیست | خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود ار چنین است ای ستی | خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی | کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ | تا نبینم خواب هندستان و باغ

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی علیه السلام و افسون عیسی علیه السلام

جیبان البیان اهل کار
تو یکی آیت ازین آیان کار

حرف قرآن را بدان که ظاهرا
زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر بی ندید

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست
که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او
یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویشتن نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند
تا ز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراز صد کهند
گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود
کو ز صد دریا و کُه زانسوتر بود

حاجتش نبود ولیکن که گریخت
کز پیش گرد فلک صد تخت ریخت

چرخ گر دید و ندید او گرد جان
تو نیب جامه بپوشید آسمان

گر شدی بید اندر صحبت خلیل
همچو خواهد عود ز آتش در خلیل

جبرئیلا رو که من افروخته
بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی
چون برادر پاس داری میکنی

ای برادر من بر آذر چابکم
من نه آن جانم که گردم بیش و کم

روح حیوانی فزاید از علف
آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او شمع بدی
تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان
پرتو آتش بود نه عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین
پرتو سایه ولیست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب
سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات
عکسها وا گشت سوی امهات

گر قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه‌ات کوته بود یکدم دراز

ذکر خیال اندیشیدن قاصر فهمان

هین دهان بربند فتنه لب گشاد
خشک آر الله اعلم بالرشاد

بس ازان کان فتنه محلف
رو دو کندی ادرا اجل

[illegible]

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

چونکه موسی رسید از لقای دوست / کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داود از تو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کنند / بهر تو شب بادپیمایی کنند
تا بدانی ناله چون کُه را رواست / بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جانی که در غیبش گرود
بنگرد صد گفت و گو در خویش لیک / همنشین زان بهره هیچ
صد سوال و صد جواب اندر دلست / پیر بشنید از لامکان نامه ترست
بشنوی تو نشنوی زان کوهها / گر بنزدیک تو آرند گوش را

[illegible]

گفت مادر تا جهان بودست این / کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد زفت
زانکه هر بادی مرا در میربود / باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان

[illegible]

بی نوا کردی و از یاران بری
خوار کردی و بلیسانه خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست
راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست
می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان
مرده سازی خویشتن را یک زمان

پس سلاح از علم بندی و حکیم
که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر
که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و حکمت بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای
در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور
که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوتی دیو بر تو چون ذباب
کر فرو آرد نه بر کبک و عقاب

این زر ظاهر به خاطر آمدست
در دل هر کور دور زر پرست

کودکان اسفالها را بشکنند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندران بازی چو گویی نام زر
آن بیفتد در خاطر کودک

بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت
گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی
غالب آید بر قسیم در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن درباخت آن پروانه خو

سوخت پرش را ولیکن ساختش
بس مبارک آمد آن انداختنش

همچو موسی بود آن مسعود بخت
کآتشی دید او به سوی آن درخت

چون عنایت‌ها بر آن موفور بود
نار می‌پنداشت او و آن نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو گمان داری برو نار بشر

نور خود می‌آید وان در تو است
نار و خار و ظن باطل این تو است

او درخت موسی است و پر ضیا
نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی نظام این جهان بازی بود
سالکان رفتند و آن خود نور بود

پس بدان کین شمع دین بر می‌شود
این نه همچون شمع آتش‌ها بود

موج میزد در دلش عفو کنه   زانکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود   نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بی گمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر   از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد   هرچه آن انداخت این می پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد   برج آبی تری اندر وی دمد
برج بادی ابر سوی او برد   تا بخارات وخم را برکشد
برج آتش گرمی خورشید ازو   همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن   همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها میکند   بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند   چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند   پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان   پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر   تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد   تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد   ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق   مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن‌اند   لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش   از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را   پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

مساغ

خاک گوید

خاک گوید خاک تن را بازگرد   ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری   به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام   گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها   کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر   که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن   از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد   تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا   مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد   مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها   هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیب‌ها را بر درد   مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل   جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست   پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق   چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان بر عالم ارواح و تقاضای او و میل او
و منقطع شدن از اجزای [illegible]

گوید ای اجزای پست فرشیم   غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان   زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است   زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم   میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف   میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان   زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود   مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود   جان مطلوبش بر او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد   هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند   وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند   میل معشوقان خوش و فربه کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز   کاه می‌کوشد دران راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان   تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده   رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو   شرم می‌آمد که واجوید ازو

رحمت

بی خدای می ستانند بی زری / بی شفاعت میرسد از سروری

زحمت عالم همی کوبند او / عالمی را می برد حلق و گلو

با هزار انکار می رفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره ها کردیم اینجا چاره نیست / خود ولی این مرد کم از چاره نیست

با هزاران مرد شیران ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان

این چنین درمانده ایم از کژروی است / یا ز اخترهاست یا خود جادویست

بخت ما را بر دریدان سرنگون / تخت ما شد سرنگون از لخت

کار او از جادویی گر گذشت / جادویی کردیم ما هیچون نشد

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاعنان می گفتند که ما و محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آنکه حق است نصرتش ده و این بدان میگفتند تا گمان آید که ما طالب حق ایم اکنون محمد را نصرت ده جستیم

از زبان وا ز خدا در خواستیم / که کند ما را اگر نا راستیم

آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید

ترک جلدی کن کزین نا واقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی

این سخن را بعد ازین مدفون کنیم / آن کشنده میکشد من چون کنم

کیست آن کت میکشد ای معتنی / آنکه می نگذاردت کهدم زنی

صد عزیمت میکنی بهر سفر / می کشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرک سار زان نیکو پیست / کو همی داند که فارس بر ویست

او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ کردن عزایم و نقضهای جهت تأخیر کردن آدمی را از آنکه او الکت و قاصر اوست و گاه گاه عزم او فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا

او خورد حلوا که روزیش بخست / آن نه کالکشان او باشد درار

بحشم نامد قب کشته جاربس دوران / که بهل وزردی ز احمد شد بیان

ای دو دیده سوی دکان ازنگاه / بین بسجد رو بخور رزق اله

پس رسول آن گفت سازیم درد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

مرده اندیشان و پوسیده فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما

نود کاندیشان که مرده گرد دست / چونکه یا نفسیم اندر مصاف

انکی کازاد بودند و کمین / من شما را بسته می دیدم چنین

ای بنا زنده بملک و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان

با فتاده سخن را از بام خفت / پیش چشمم کل آت آت گشت

بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شیئی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان

من شما را سرنگون می دیده ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان

بسته قهر خفی وانگه چه قند / قند دی خورد به درد کار زهر

این چنین قندی پر از زهر از عدو / خوش نیوشند جست حد اندر رو

[illegible]

بظاهر شکستن است و بمعنی درستی

آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری نقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه واگردید تفت / بر قریضه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعه‌ها هم گرد آن دو قلعه‌ها / شد مسلم وز غنایم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم و رنجند مفتون عشیق

زهر خواری را چو شکر می خورند / خار غمها را چو اشتر می چرند

بهر عین غم نه از بهر فرج / این چنین خوش نیستند اندر حرج

آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه

هر کجا دلبر بود خود همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نه بالا نه پستی رفتنست / قرب حق را حبس هستی رستنست

نیست را چه جای بالا است و زیر / نیست را نی زود و نی دورست و دیر

آن سبک کو گفت ... [illegible]

چون بحث ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر محب حق بود لغیره	کی ینال دایما خیره
گر چنین و گر چنان چون طالب است	جذب حق او را سوی حق جاذب است
یا محب حق بود لعینه	لا سواه خایفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سر است	این گرفتاری دل زان دلبر است

جذبه ما شوق بر امن حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان	گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق	کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر	میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار	لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست	تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات	زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ	دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست	کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

[illegible]

[illegible]

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای	در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن تقاضا منهزم کردستشان	تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی آن منهزم	در مران تا تو نگردی منهزم
چون کشانیدت بدین شیوه کرم	حمله بینی بعد از آن اندر حرم
دل ازین غالب شدن کی گشت شاد	چون درین غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش	که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون	اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش	نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فره دادن شنیده در بلون	حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین	فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصه عهد حدیبیه بخوان	کلک ایدیکم تمامت زان بدان
نیز عالم غالبی هم خویش را	دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی خندم من از زنجیرتان	که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی خندم که با زنجیر و غل	می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار	بسته می آریمتان تا سبزه زار

[illegible]

تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلک یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون می‌خوریم

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و بنده‌پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از کی می‌جویی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته به اصفاد و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست ستم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان

امر کردن سلیمان [illegible] متظلم را با حضور خصم [illegible]

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفتست هان ای دادور / [illegible]

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هست اندر نیستی خود طرفه‌ایست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست
می‌کشید از بیهشی اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

لی کم از خاک است زغنچه صبا / سبز پوشد سر برآرد از قفا

کم ز آب نطفه نبود کز حجاب / یوسفان زاینده رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست شد آرام کن / در رحم علام دم خوش سخن

کم ز کوه و سنگ نبود کز دلال / ناقه کان ناقه ناقه زا دزاد

زین همه بگذر نه آن عید عدم / عالمی زاد و نزاید دمبدم

رنجیده در طلبیده شاد شد / یک دو رخ زد بسجود اندر فتاد

باز خویش آمدن عاشق بهوش و درد آوردن بیان شکر معبود

گفت ای علّام حی جاودان / شکر گو نامدی زبان گویا

ای اسرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی داد هم / گوشش خواهم که نهی بر روز غم

گرچه بسیاری بصوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صد بسر / زار زاری گوش تو [illegible]

آن سبیعی توان اصغای تو / وان نفسهای جان افزای تو

آن نه بوشیدن کم و بیش ما / مشنوه جان بدانند بیش مرا

چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا ابد بردریده خامه را

تا دو عالم عشق را بیگانه است / اندرو هفتاد و دو دیوانه است

سخت پنهانست و پیدا جبرئیل / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد در دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی ربانی داشتی / تار هستی بر دنابر داشتی

هرچه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان

آفت و ادراک او خاک خیال / خوان بچون بس محال و محال

پس چو با سودا بیالش دهم / روز و شب اندر قفس رنجی دهم

سخت رست رنجوری آشفته / دوش ای جان رجه بنهفته

آن دمان دست دراز [illegible] / اولاً که طلب کن صحرای

عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری ربا و دان

چون زبان گونه [illegible] / یا حسیل الستر گوید آسمان

حکایت عاشق [illegible]

امتحان

[illegible marginal text]

رقعه گر بر مرغی دوختی / پر مرغ از لطف رقعه سوختی

راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست

بود او را مونس غم انتظار / انس بشکست کی هم انتظار

گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نی حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری

چونکه سرد و خشک گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بی کاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را

همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها

[illegible marginal text]

عاقبت بینی تو هم روی کسی

[illegible marginal text]

سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این نباشد ور بباشد نادر است

اگر ز دزدی غنی بخت و نجات / مکن عقلش بکرد در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سودشان نامد عبادتهای این

صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا کو نان خورد دل شاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می یابند و جان می‌پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال ملخ کشتش بخورد

[illegible marginal text]

بس کس اندر نور مه منهج ندید
چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود
لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید
تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین
تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت
زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب
دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند
پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نوردکار
از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس
زین دو ای فریادرس فریاد رس

مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت و اسجد و اقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / آن چو خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

روشنی بر دفتر چارم بریز
کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار
تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است
وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد
کم مبادا زین جهان این دیده داد
این حکایت را که نقد وقت ماست
گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان

بسم الله الرحمن الرحیم

الطف الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسرّ قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوت الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء للاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه بالعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی الاطبّاء ودالّ المحب الی حبیبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالف ومسهل عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد تقبض صدره ما لم یتقبض صدر الغافلین

من الجلی حسن ابو الاجل کم والجمل هو کسب رجاح وجه برح زاید بسع اهل الاسمین نفح لاول بعد الحفاظ وبسط الجاید الیه فرمها لیس کما نفت من من عمامه نفرق نور الاصحاب وکنز الاعتقاد وثنائه الا التوفیق فان الشکر قید النعمة وصید المزید ، ولا یکون الا بایدیه وما بحا فی انی کنت قیاما ، اعلل من یرد لفظ المنعم ، علت ورقا فی غصن الکرمة تغرد میکا بحسن الترنم فلو قبل مبکاها بکیت صبابة ، وسبقت النفس قبل التندم ، ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا ، بکاها فقلت الفضل للمتقدم . رحمهم الله المتقین والناصحین المتنبهین بفضله وکرمه وجبل الابد والرسول ذکر ونجا به هو خیر حافظ وهو اسول نا الله خیر الراحمین وخیر الوارثین وخیر الرازقین ... والراحمین ... العابدین ... والمرسلین

مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی
میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای
میکشی آن سو که تو دانسته‌ای

مثنوی

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین برمی‌شمر ای مرد کار
نسبتی این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنیست
وین بگوید زید گبر کشتنیست

زید یک ذاتست بر آن یک جنان
او برین دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر اندر چشم خود آن خوب را
بین بچشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

بلکه ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی آمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذو الجلال

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد زین مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل
سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز وعظ دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی

دست برمی‌داشت یا رب رحم ران
بر بدان و ظالمان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان و اهل دیر

تا که زاری کن که بهر من
این حکایت گفته شد اتمام

قصه را با پایان برد مخلص را
جان ... در نظام

تتمهٔ این حکایت عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول و خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوف فرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندان که میکوشید او
خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی بلابه چاره بودش نی بمال
چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افکندش بجست و جوی کار
بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو می‌تنند و میروند
هر دمی راجی و آیس میشوند

سؤال کردن از روح الله که در وجود از همه صعبها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ است ای جوان خط امان / خشم حق یاد آوران دم کن عیان

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

تا که خویش پیری به می شود / او ز خشم خوب فربه می شود

نقش موسی ستقری آمد یقین / کو ز خشم و رنج رفت و همچنین

زین سبب انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون ترست

تا ز جانها جانشان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود

ورنه تیزی و تلخ مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره

ور نمیتانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری / کین وری اصل ضلال و کافری

بازگو احوال آن خاین عوان ...

در بیان باغ ... آن سالار ده ...

چونکه تنها یافت ... زود او قصد ...

قصهٔ خیانت کردن عامل و بانگ بر زدن معشوق او را

[illegible]

مرده

مروحهٔ تصریف صنع ایزدست / زو دهان باد و همی جنباندش

جزو بادی که بحکم ما درست / با دی بزن تا بجنبانی بخت

جنبش این جزو بادی ساده مرد / بی تو جنبی باد جنبش نکرد

جنبش باد نفس کندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست

گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی

پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی خواند نهان

باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند

بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود خوش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم

باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی است زهر

مروحه جنبان بی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا

چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه

این صبا و این شمال و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور

[illegible]

دفع میخواهی ز حق باعتقاد ...

پس همه ... اندر ...

گفت ... اندر ...

[illegible]

خود ادب این بود آن گرگین لعین	زین بتر باشد که دید این لعین
هر چه زین کوزه تراود بعد ازین	یک نمط خواهد بدن جمله یقین

قصه صوفی که زن خود را با بیگانه گرفت و در خانه در بسته

صوفیی آمد بسوی خانه روز	خانه یک در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با ظریفی خویش زن	اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه	هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان	سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بیوقت آن مروع	از خیال کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار	این زمان با خانه ناید روزکار
این قیاس راست نامد از قضا	گرچه ستارست هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش	زانکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا	آیدت زان بد پشیمان و حیا

حکایت

عهد عمران امیر مومنان	داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار	اولین بارست جرمم زینهار

هیچ عرصه هین روز رستخیز	نی کُهی نی پشته نی جای گریز

پنهان کردن معشوق در زیر چادر و بهانه گفتن زن آن کید عظیم

گفت یزدان بهر آن جای حرج	بهر حشر لا ترا فیها عوج
چادر خود را برو افکند زود	مرد را زن کرد و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی کیست آن	هرگز این زن من ندیدم حسب آن
گفت خاتونیست از اعیان شهر	مرد را از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه	در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیست تا من بی منی	تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست	نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را بچندی ورد نیست	خوب زیرک چابک و گر کیست
گفت صوفی ما فقیر و زار کم	قوم خاتون مال دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان زادواج	یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
بار گفته ار اروباید یا سوی	میکنم او را بجان و دل عروس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست و مراد او ستر

شیخ مستوری ز بازار طلب — خود درو بیند اجو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا — الف قسم باقی چو ظاهر شد خطا
مر ترا هم ای بدعوی مستزاد — این بدست اجتهاد و اعتماد
چون زنی صوفی تو خاین بوده — دام مکر اندر دعا بگشوده
کز زنی مسخره دیدی کب زنی — شرم داری وز خدای خویش نی
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

عرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن خداوند عز و جل خود را

از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها — کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح — یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند از لقبها در مدیح — چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون

[illegible]

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

[illegible]

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش گشت

[illegible]

غنیا مانده سرگین کشان — بهر گلخن کردن گرمابه بان
ترک این تون گوی و در گرمابه ران — ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است — مر ورا که صابرست و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او — هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیست سیما آشکار — در لباس و در دخان و در غبار
ور نه بینی روش بویش کن بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب — بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است — گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند — چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده ام — چیست یعنی چرک چندین برده ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست — در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب — من کشیدم بیست سله بی تعب

[illegible]

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق درماندند اندر بیهشیش

پس خبر بردند خویشان را شتاب
که فلان افتاده است آنجا خراب

اندکی سرگین سگ در آستین
خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی دانم ز چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلیست

چون سبب معلوم نبود مشکلست
داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد
دانش اسباب دفع جهل شد

با حدث کردست عادت سال و ماه
بوی عطرش دم بدم سازد تباه

گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب
غرق دباغیست او روزی طلب

پس چنین گفتست جالینوس مه
آنچه عادت داشت بیمار آنش ده

کز خلاف عادتست آن رنج او
پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشتست از سرگین کشی
از گلاب آید جعل را بیهشی

هم از آن سرگین سگ داروی اوست
که بدان او را همی معتاد و خوست

الخبیثات الخبیثین را بخوان
رو و پشت این سخن را باز دان

ناصحان او را بعنبر یا گلاب
می دوا سازند بهر فتح باب

معالجه کردن برادر دباغ [illegible] بوی سرگین

[illegible]

کرم کو زادست در سرگین ابد
می‌نگرداند بعنبر خوی خود

چون نزد بر وی نثار رش نور
او همه جسمست بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد

لیک نه مرغ خسیس خانگی
بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی
زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی

از فراقت زرد شد رخسار و رو
برگ زردی میوهٔ ناپخته کو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام
گوشت از سختی چنین ماندست خام

هشت سالت جوش دادم در فراق
کم نشد یک ذره خامیت ای نفاق

غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گناه خویش بتلبیس و فهم کردن معشوق از آن

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
تا ببینم تو حریفی یا ستیر

من همی دانستمت بی امتحان
لیک کی باشد خبر همچون عیان

آفتابی نام تو مشهور و فاش
چه زیانست ار بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
می‌کنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عدا
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

رد کردن معشوق عذر عاشق را بتلبیس او در روی او مالیدن

[illegible]

بر سر خاکستر اندوه نشست | از بهانه شاخ تا شاخی بجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس | چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران نهان همچو جان | دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش | تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست | هیچ حارس مر ترا چون چشم نیست
کور اگر از بنده پالوده شود | مردمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر | لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاهگاه | تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست | که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست | از منست این بوی یا از آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار | هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر | مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست | وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند | صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار | بس گران بندیست این معذور دار

[illegible]

بر سر بامی و قصری بس بلند | حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری حفظ حق است غنی | هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را افکن اندر زیر بام | اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو | و اعتماد خوب با برهان تو
پس ابلیسش گفت خامش کن برو | تا نگردد جانت از جرأت گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا | آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد ای فضول | کامتحان حق کند ای صید غول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان | پیش آرد هر زمان با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار | که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا | امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت ترا | آن کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر | هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان | تو چه دانی کردن او را امتحان
آن ندانستی تو شر و خیر را | امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان | فارغ آیی ز امتحان دیگران

[illegible]

[illegible]

سجده‌گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان | بازگرد و رو بحق را از زمان
تا کند آزاد ترا آن ممتحن | از گمان و امتحان انس و جن
چون درآمد عزم داودی بتنگ | که بسازد مسجد اقصی بسنگ

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای مسجد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصه داود برگوی و بنا
وحی کردش حق که ترک این بخوان | که ز دستت برنیاید این بنا
نیست در تقدیر ما آنکه تو این | مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز | که مرا گویی که این مسجد مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای | خون مظلومان بگردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار | جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو | بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بربسته بود از دست تو
گفت ای مغلوب معدومی که او | جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

[illegible]

و یک دیوار قایم مانند ولیک
تفرق بین احد منهم والعاقل یکفیه الاشاره

پس خطاب آمد بداود راز | که گزین بشنو نکو لفظا
دل مدار اندر تفکر زین حزن | رو بده در خود ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو | لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید بجهدت این مقام | لیک پور تو کند آن را تمام
کرده او کرده تست ای حکیم | مؤمنان را اتحادی دان قدیم
مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی | جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست | آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی | هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد آن گران
بلک این شادی کند از مرگ او | از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست | متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم | کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محو اند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مالیک

آنچنانکه عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست

میکند زنبور بر در زخم او / چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبوران زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو گیرد هم حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر طبع آبی خواجه تاش

پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جملشان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین جوابع حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد

بقیه قصه مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا

در بنااش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌گسست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست

نور ز آهک پاره‌ها تابان شده / همچو از آب و گل آدم کده

سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارهای جای زشت

چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلک از اعمال و نیت بسته‌اند

این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شده است

این باصل خویش ماند بی‌خلل / وان باصل خود که علم است و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شده / حلقه در مطرب و قوال شده

هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود

قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی

بعد از آن بر جای خطبه آن دودو / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی هر ضریر / که بر آمد بر فلک شمسی منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشاده فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولیکن ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقریر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا

بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بر حقیقت آدمی موصول بود

ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرمو

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید اندر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

گرچه [illegible] بر هم میزنی / در سفینه خفته ره کم میکنی
بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

کوه و دریا با سمش بشکند
تا جهان حس را لابس میکند

یک تنش در کشتی و میر روان
چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم
آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قیاس
گر نبودی سمع سامع را نکس

ای فلک غیرت او گوهر ببار
از جهان او جهان تا شرم دار

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر صبا سوی سلیمان علیه السلام

گر بهاری گوهرت شش تا شود
تا هدیت جنبنده و گویا شود

بس نثاری کرده باشی شه خود
چونکه هر سرمایه تو صد شود

هدیه بلقیس چهل استر بدست
بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمان در رسید
فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند
تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم
سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهیست
زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله
عقل آنجا کمترست از خاک راه

چون کساد هدیه آنجا شد پدید
شرمساری شاهشان دامن کشید

چون نماید ذره پیش آفتاب
همچنانست آفتاب اندر لباب

آفتابی را که رخشان میشود
دیده پیشش کند حیران میشود

همچو ذره بینیش در نور عرش
پیش نور بی حد موفور عرش

بینیش مسکین و خوار و بی قرار
دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که از یک ایزدی
بر دخان افتاد گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب
بر ظلامی زد بکردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یک عمل
بست چندین خاصیت را در زحل

باقی دریای جان و اختران
هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیده حسی زبون آفتاب
دیده ربانی جوی و بیاب

تا زبون گردد به پیش آن نظر
شعشعات آفتاب با شرر

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

کان نظر نوری و این ناری بود
نار پیش نور بس تاری بود

گفت عبدالله شیخ مغربی
شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال
نه بروز و نه بشب نه از اعتلال

صوفیان گفتند صدق حال او
شب همی رفتیم در دنبال او

این نظر از دور چون تیر است و سم | عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف | ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف | در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان | بلک من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک | مالک الملک آنکه بجهد زین هلک
بازگونه ای اسیر این جهان | نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان | چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام رسولان را و دفع وحشت ایشان و عذر قبول ناکردن شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول | رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب | باز گویید از بیابان ذهب
کز چهل منزل بروی زر بدید | وز چنین هدیه خجل چون می‌شدید
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم | ما ز زر زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین | سربسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین | روز محشر این زمین را نقره‌گین

فج است لایق حلقهٔ زر آن | زر عاشق روی زرد مصفرست
کز نظرگاه خداوند است آن | کز نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب | کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپید شد | گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او | پر گشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان | نا گرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه می‌کند | آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر | من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم | پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی وی گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر پنهان و دزدیده

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت | تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل | موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست | گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو | سنگ میزان هرچه خواهی باش گو

هست در چاه انعکاسات نظر / تا به بینی کاین جهان چاهست تنگ

وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید این خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان و زند

دیدن درویش جماعت درویشان را در خلوت و درخواست کردن
روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان
او را میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بهمت مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سحر / خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

گفت یارب گر ز خاصانت کسی / که مبارک دعوت و فرخ پیند

لطف تو خواهم که میناگر شود / در زمان آن هیمه سر زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من از آن بی‌خود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من زان وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این را هیمه کن حالی که بود / بی توقف هیمه‌ام سازد زود

در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز تفت

خواستم تا در پی آن شه دوم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را

ور کسی را ره بود گو فرق سر / کان بود از رحمت و از جذب سر

پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را

نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه

چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این مگر

نیست این از ران گاو مفتری / ران گاو است می‌نماید از خری

لیک مقصودش از آن بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / اندکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی زان آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنان که آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز میریخت در جوی

قصه را ز الفاظ و از نوا / قصدم از الناس آواز نوا
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت از رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس این اندیشه‌کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از انکار و وسواسات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونک گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم ازین پس گو تو گو
آن یکی نایی که خوش نی میزدی / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر یقین بدخو بدست / که مر آن بدخوی را بدگو بدست

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام بلقیس را

سنگ می بارید بر اعدای لوط | تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از حجابات جهان | عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر | گر کشد عاجز شود از بار بر
دست بر کافر گواهی میدهد | لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل درس | در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق | مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال | پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل | تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست | دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری | کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست | چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی | که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست | صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران | باز کرده بیهده چشم و دهان

ای تو در پیکار خود را باخته | دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی | که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق | در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی | که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش | صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست | آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدمزادهٔ چون او نشین | جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب | این جهان حجره است و دل شهر عجاب

بیان کردن سلیمان [illegible]
[illegible]

[illegible]

این در آید شهر سند او را بنان | آن در آید شهر چون امتحان
کافران قلبند و پاکان همچو زر | اندرین بوته در آیند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر در آمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش | در رخ آتش همی خندد زرش
جسم ما روپوش ما شد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین | کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را | با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستر | بر سر نور او برآید بر سرش
کاه که باشد کو بپوشد روی آب | طین که باشد کو بپوشد آفتاب

باقی قصه سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خسرو ملکیا جواد شهسوار | دور از این ملک دو سه روزه بار
بر سر بامی شنید آن نیکنام | غلغلی و هایی و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا | گفت با خود این چنین زهره کرا
این جهانی شهوتی بتخانه ایست | انبیا کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود | زر نسوزد زانکه نقد کان بود

[illegible]

غلغل افتاد در بلقیس و خلق | روحهای مرده جمله پر زدند
مردگان از گور تن سر بر زدند | یکدگر را مژده میدادند هان
نک ندایی میرسد از آسمان | زان ندا دینها همی گردد گشن
شاخ و برگ دل همی گردد گشن | از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
مردگان را وا رهانید از قبور | مر ترا بادا سعادت بعد ازین
این گذشت الله اعلم بالیقین

تتمه قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خور خود و صید کردن هر جنس مرغ ضمیر ایشان بصفیری که جنس آن مرغ بود و طلبه آن

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار | چون صبا آمد بسوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها | عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم | مثل جود حوله لؤم السقم
ذلة الارواح من اشباحها | عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم | انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا | ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا | بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق | لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو | مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف | مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز | باز را از حلم گو و احتراز
آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا | میکنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح | مر خروسان را نما اشراط صبح
هم چنان می‌رو ز هدهد تا عقاب | ره نما والله اعلم بالصواب

از آزاد شدن بلقیس از ملک مست شدن و آواز شوق ...

گرچه این کلک سیاهی بی‌حسیست | هست جنس کاتب او را مونسیست
هم چنین هر آلت پیشه‌وری | هست بی‌جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی | گر نبودی خام فهمت را یمنی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود | نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده‌کاری بود و تفریقش خطر | همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر | سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون برآید گوهر از قعر بحار | بنگری اندر خس و خاشاک خار
سر برآرد آفتاب با شرر | دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال | جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا | کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز | تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز | همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود او مبتلا | از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را | پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجی آوردمت ای بدنیت | که از آن آید همی خفریقیت

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس

حاضر آمد تخت بلقیس از زمان / لیک ز آصف نه ز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنابیجا بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصه یاری خواستن از بتان چون عقیب فطام مصطفی صلی الله علیه وسلم که گروه لرزیدن بتان و سجده کردن و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد علیه السلام

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجاست این شه اسرارگو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانهٔ من غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش / که کواکب گریه کردند از غمش

پیرمردی

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور

او که مضطر این چنین رسوا شده
تا که رحم جها خواهد شکست
از چنان بانک بلند و نعرها
که بمیلی میرسید ازوی صدا
زود عبد المطلب دانست جیست
دست بر سینه همی زد میکریست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب علیه السلام از کم کردن حلیمه محمد را و طالب شدن او کرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

جون خبر یابید جد مصطفی
وز حلیمه وز فغانش برملا
آمد از غم بر در کعبه بسوز
کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی بینم فنی
تا بود همراز تو همجون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر
تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود
یا باشک من دولتی خندان بود
لیک در سیمای آن در یتیم
دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما کرجه زماست
ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو
من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضل تو درین طفلیش داد
کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
جون یقین دیدم عنایتهای تو
بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را میشفیع آرم بتو
حال او ای حال دان با من بکو

جون دران حالت بدید آن پیر را / زان عجب کم کردن تدبیر را
کفت بر اکره من محنت درستم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنکم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنک و کوهم فهم اشیا میکند
کاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که کویم این کله / من شوم دیوانه اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینکه کویم که طفلم کم شدست
کر بکویم جیز دیکر من کنون / خلق بندندم بزنجیر جنون
کفت پیرش ای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نکردد او ز تو / بلک عالم یاوه کردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / جون شدند از نام طفلت سرنکون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر کشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنکها جون ناله داشت / تا جه خواهد بر کنه کاران کماشت
سنک بی جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

از درون

من خلیدم

ظاهرش با باطنش در جالشند
لاجرم زین صبر نصرت میکشند
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
باطنش کوید که بنماییم بیست
زین ترش رو خاک صورتها کنیم
خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خندهاست
کاشف السریم و کار ما همین
کین نهانها را برون آریم ازین
کرجه دزد از منکری تن میزند
شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها
تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است
احمد از جمله بدو افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد
کین جنین شاهی ز ما دو جفت زاد
میشکافد آسمان از شادیش
خاک جون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش
جونکه در جنکند و اندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنک
تا شود معنیش خصم بو و رنک
ظلمتش با نور او شد در قتال
آفتاب جانش را نبود زوال
ظاهرت از تیرکی افغان کنان
باطن تو کلستان در کلستان
هر که کوشد بهر ما در امتحان
پشت زیر پایش آرد آسمان
قاصدا جون صوفیان رو ترش
تا نیامیزد بهر ناخوش
عارفان رو ترش جون خارپشت
عیش پنهان کرده در خار درشت

از درون کعبه آمد بانک زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره کیهان کنیم / کاه بند کردن شیرش کنیم
باطنش را از همه پنهان کنیم / زر کان بود آب و کل ما زرکریم
لا از درون کعبه آمد بانک زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود لا
که کهش خلخال و که خاتم کنیم / که حمایلهای شمشیرش کنیم
ما ترنج تخت بر سازیم ازو / کاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
این جنین شاه ازو پیدا کنیم / که هموزانش نه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی برکان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / در درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش کشته بجنک / باطنش جون کوهر و ظاهر جو سنک
ظاهرش کوید که ما اینیم و بس / باطنش کوید نکو بین پیش و پس

[illegible]

باغ پنهان گرد گل از خار فاش | کای عدو بی دزد زین در دور باش

خار بستان خار حارس گرده | سر چو صوفی در گریبان برده

تا کسی دو چار دانگ عیش تو | کم شود زین گلرخان خار جو

طفل تا گرچه که کودک خو بود | هر دو عالم خود طفیل او بود

تا جهانی را بدو زنده کنیم | چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از درون کعبه و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کین دم کجاست | ای علیم السر نشان ده راه راست

از درون کعبه آوازش رسید | گفت ای جوینده آن طفل رشید

در فلان وادیست زیر آن درخت | پس روان شد زود پیر نیکبخت

در رکاب او امیران قریش | زانکه جدش بود از اعیان قریش

تا به پشت آدم اسلافش همه | مهتران بزم و رزم و ملحمه

این نسب خود ظاهرش آلوده است | کز شهنشاهان همه پالوده است

مغز او خود از نسب دورست و پاک | نیست جنسش از سمک کس تا سماک

نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود

[illegible]

مثل قانع شدن آدمی بدنیا

[illegible]

و حرص او در طلب دولت روحانیان [illegible]

[illegible]

خیز سیران خدابین گور گیر | تو چو سگ چونی بزرق کورگیر

کور چه از صید غیر دست دور | جمله شیر و شیرگیر مست نور

در نظاره صید و صیادی شه | کرده ترک صید و مرده در وله

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین | خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده ش را هر آنکو شد شکار | چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمرداری من | عشق شه بین در نکوداری من

من نه مردم از مرده ام گر بسته ام | صورتم مرده من گر بسته ام

جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانی برونم شد ز تن | جنبشم باقیست اکنون چون ازوست

هر که کژ جنبد بجنبش جنبشم | گرچه سیمرغست زارش بکشم

هین مرا مرده مبین گر زنده | در کف شاهم نگر گر بنده

مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالقی عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضه خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا

[illegible]

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق قومی بی‌مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار / میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه / قط الا طائر فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حسن کار حرص آتش بود
حرص کارت را بیاراییده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره را که پخته بیند غیر گول / پخته پندارد ولیدی از فضول

هر جلیسی با جلیس گردی گر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در گرد خور / از برای پختگی نم میخورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی تا بدان حلوا رسی
تو مکن در گرد شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
گر نگرد او بگردی سود و سعه / زانکه ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندران بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
کو درون خویش چون جان در روان / سیر پنهان دارد و پای روان
سبع خفت است کوته کن جواب / ای خطیب این نقش کم کن بر تراب
خیز بلقیسا که بازار است تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آن که مرگ آرد گیرودار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آیی به شحنه جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل‌دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته مملکت کوری کبود

ور ازین دیوان بریان سر کشند / جمله را افلاک در زنجیر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی خفیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاه اطلس کی تند

قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقست نیک
شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چو تو شاه شاعر بس زفت دست / ده هزاری که بگفتم اندکست
قصه کوته شاه را او فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه

باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خود و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیارست و ما را خرجهاست و خزینه خالیست من او را

بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و شیر را اشکار بند / اژدهای زشت و مور و مار بند
بلکه خاک و باد و آب و هم شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارمی حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی بیمین آن دو دست
هر نبی از وی بیاورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
این زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه ازو بر دوختند / دادن حجت ازو آموختند
ور بخواهی از کسی هم او دهد / بر کفش میل سخا هم او نهد
آنکه صوفی را ز زر قارون کند / رو بدو داری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آورد بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

بی رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دارست و قوی محتاج زر

شعر بردن شاعر بسوی شاه و حسنات وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از درّ درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او زین پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش و هم از راه من / در رباید همچو برگی از چمن
این بمن بگذار که استادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا

شد زمستان و دی و آمد بهار / شاعر اندر انتظارش [illegible]
[illegible]
گفت اگر زر نیستی کو دشنام دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت گو باری برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کانچنان نقدی چنان بسیار بود / وینکه دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد و الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / رفت صاحب سلخ درویشان رسید
هین بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیله ازو این صدقه را / بستدیم ای بی خبر از جهد ما
رو بدیشان کرد و گفت ای مهتران / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آمد جودخو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

دانستن بدرایی این وزیر در افساد مروت شاه / بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند از این فرعون شنید ز دم / چون شنیدی او ز موسی الکلم
آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کینه ور بد او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / این سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روزان کلیم خوش خطاب / ساختی در یک دم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جاست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود

شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه و فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام آن نور علی نور این بود
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
شه چو جانست و وزیرش همچو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان ع و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان و ظاهر شدن فرق میان سلیمان و دیو [illegible]

دیو خود را گر سلیمان نام کرد | ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود | صورت اندر سر دیوی می‌تنید
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست | از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست این همچون وسن | همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من | صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است | تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوت زینهار | صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک | می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او | کی بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل | می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب | بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین | سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر | هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای | دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب | سر کجا که خود همی‌ننهیم سنب

تا بگویم شرح این وقت دگر
نام خود کرده سلیمان نبی
روی پوشی می‌کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او
در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما | تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد | هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بود

گر بدی این فهم مر قابیل را | بر گرفته تیز می‌آمد چنان
دید زاغ زاغ مرده در دهان | کی نهادی بر سر او هابیل را
از هوا زیر آمد و شد او به فن | از پی تعلیم او را گورکن
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک | زاغ از الهام حق بد علمناک
هرکجا غایب کنم این کشته را | این به خون و خاک در آغشته را
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد | زود زاغ مرده را در گور کرد
گفت قابیل آه شه بر عقل من | که بود زاغی ز من افزون به فن

[illegible]

قصه صوفی که در گلستان سر بزانو مراقبه بود یاران گفتند سر برآور و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان فانظر الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد | صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول | شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر | این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا | سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس | آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزها در عین جان | بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب | که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست | عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور | پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال | هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده | بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها | بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر | راست بینند و چه سودست آن نظر

[illegible]

خیال

[illegible]

ور بلی او گر شدی هجو اسیر | پای خود در او کشیدی طفل
کاو کرد وقف قصابان بگی | کی بلی ایشان بدان دوکان شدی
یا بخوردی از کف لبان بجو | یا بدادی شیر سان از جابکی
ور بخوردی کی علف بخش شدی | گر مقصودی علف وقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست | چیست دولت کاین دوادو بالتست
دولتش دو دو باو لب بخور | خود درین ویرانه نبود مرگ
تو بجد کاری که بگرفتی بدست | عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار | گر بپوشیدش که از تو عیبش
هم چنین هر فکر که گرمی در آن | عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین | زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی | گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید | چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست | این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی | زین پشیمانی پشیمان تر شوی

[illegible]

بیکا

عاشقا خوب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش را نادان و مجرم کن ز پیش / تا ندرد از توان استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان شود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی دران / کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس / گر زند طعنه مرا او هیچ‌کس
کی چنین گوید کسی کو کمرهست / چون چنین جنگد کسی کو بی‌رهست
هرچه نفست خواست داری اختیار / هرچه عقلت خواست آری اضطرار
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پسر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که گولست و فضول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت رهی
اندرین ره ترک کن طاق و طرب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت است و چون شمشیریست که افتاده است بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان

حاکم چون در درست گمراهی فتاد — چاه بنباری در چاهی فتاد
ره نمیداند فلا ذری کند — جان ز شست او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت — بی روان را غول او پیری گرفت
که بیا تا راه بنمایم ترا — راه راهبر گیر زنده بیدار ای صفا
چون نمای چون مه زیشتی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر

تفسیر یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا

احمقان سرور شدستند و زبیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب — که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی — که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام — شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست — بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتی بان درین بحر صفا — که تو نوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می بباید بالباب — هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده — هر طرف غولیست کشتیبان شده

خیز در دم تو بصور سهمناک — تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده — زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد زاهل این ذکر و قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانان دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمن گاه شد — لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام — تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ — نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگ تر صد ره ز وقت ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم — میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت

بود شاهی بود او را بنده ای — مرده عقل و بشهوت زنده ای
بودهای خدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی نکو پنداشتی

طاعنان همچون سگان بر بدر تو — بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا — از سفه وع وع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را

[illegible]

خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز

علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

[illegible]

او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمیزاده بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود

تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زانکه ابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکل اند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست

نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود

زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است

[illegible]

بار حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنیست

زو چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست

گر بلا زر خورد او افیون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود

ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون بسوی حره و میل ناقه واپس سوی کره چنانکه مجنون گفت هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی و انی و ایاها لمختلفان

میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان

همچو مجنون پیش آن لیلی زمان / میکشند آن پیش و این واپس بکین

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی درنگ

[illegible]

گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

این چنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس

این چنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه برنبشت او پیام

قصهٔ پرجنگ و پرهستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین

کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آنرا پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

رقعه‌اش را باز کن کای بی‌بصر / باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چارپره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آنرا بدست خود ببال / آنگهی خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکو می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود نمودن وفا طلب داران ازو

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با جمله گفت

اندرین کون و فسادای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفته رو من لاشیم

ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب

بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق

کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق

دید طین آدم و دینش ندید | این جهان دیدان جهان بینش ندید
فضل مردان بر زن ای حالی پرست | زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست | او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد | تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا | وان دگر بانگش فریب اشقیا
من شکوفه خارم ای خوش گرم دار | گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گلفروش | بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر | که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم | بانگ دیگر را ضد و نادر خورندی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید | کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت | غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید | آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد | کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هست و مغناطیس هست | تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مغناطیس از تو آهنی | ور کهی بر کهربا بر می‌تنی

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یحیی ابدان الصدیقین

زانکه هر که ... آدمی ...

اهل آن عالم چو آن عالم ز بر | تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو جسم بهم کی شد بتر | منجمات از هم دگر کی بشنوند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جنان | مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان | قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید | شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش | تو بدان گلگونهٔ آن نقاش
بانگ وحی حق که آن حاصل نشد | تاب خورشیدی که آن واصل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل | قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب سحرشان | گرچه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را | مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد | یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون ز پیش | بل همان سانست کو بود از پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی | ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد | آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق | در میان این و آن فرقست فرق

[illegible]

قلب گر در خویش آهن دیدیی / آن سیه کاول شد او منتبهی
چون شدی او اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
ای ضریر انده مکن عوعو مبین / کو نماند ضربت اعمی چنین
نور بخشد چشم آن کش جنبانند / چشم بندی تا ز رشکش کم کنند
شکر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
شکر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاش از حرص اصل سر بریده‌اند
عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مهها را سوی اکبر کشند / آن زر اندود از کرم محرم کند
لیک حالی بین که در حمله‌ست پیشک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست

رجوع به مدعی از دعوی و اقرار کردن او به منافقت

بو مسلم گفت من چون گم کنم / این محمد را الفی برهم زنم

[illegible]

[illegible]

ور کنی یک خشم نادم زاده‌ای / بی تصف قیمت لا دست ارجاده
زانکه خشم آدمی تنها نخورد / بی دو چشم یار کاری می‌کنند
خشم تو چون او نفس بی‌قانون نیست / گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد آن خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نبشتن آن غلام رقعه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نه برای بخل نه از تنگی زر است
گفت دهلیزست والله این سخن / پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زو بسی تشنیع زد سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنند اینها ترا / گفت نه که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر از اصل این از فرع گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / ز نبی کم کن که آن از حضرت است
آب از سر تیره است ای خیره‌خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم

[illegible]

[illegible]

گر کند رنج جانت [illegible] دلا
محمل ارض الله واسع [illegible]
چونکه این ارض فنا بی‌ریع بود
[illegible] ارض خدا [illegible]
تختهای پاک و نیکو دفعها
دار زمین حق زر افشان گردید [illegible]
در درون مست و [illegible] این طرف
مال در اینجا [illegible] در دو طرف
صد عطا هست [illegible] کارها
صد نشان باشد درون ایمنی را

شکرها و حمدها بر می‌شمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته | شکر یا دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند | هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطا از میر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت | چیست اندر باطنت این دود زفت
صد کراهت در درون تو چو خار | کی بود اندوه نشان انتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا | گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو | سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا | گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش | بوی لاف کژ همی‌آید خمش

پس چه باشد ارض الله [illegible]
این زمین را ریع او چون [illegible]
دانه را کمتر خورد [illegible]
حمد گفتی کو نشان حامدان
[illegible] هست از ره اندرون
حمد عارف مر خدا را [illegible]
که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک [illegible]
در [illegible] زندان [illegible]
اطلس تقوی و نور [illegible]
آیت [illegible]
دار [illegible] و عیش [illegible]
ساکن گلزار [illegible]
بر سر [illegible]
مجلس و [illegible]
[illegible]
[illegible]

در سرایت کمتر از دیوان [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان | که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند | از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر | این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست آن سوی تن

بوی سیر بد بیاید از دمت | وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف | تو بجلدیها و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز | از دم تو می‌کند مکشوف راز
گل‌شکر خوردم همی‌گویی و بوی | می‌زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانند خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم | صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او | می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن | با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب | که خدایش کرده امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقف‌اند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند | صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان | بی‌خبر باشند از حال نهان

در یافتن طبیبان الهی بیماری جان و دل [illegible] بی‌گفتن [illegible] دیگر [illegible] که تعرفهم بسیماهم [illegible] و لتعرفنهم فی لحن القول

این طبیبان بدن دانش‌ورند | بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال | که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم | بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ | صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند | تا به قعر باد و بودت دردوند
بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن شیخ ابوالحسن خرقانی رحمت الله علیه پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان از جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
بهر فرجه آن یگانه میگذشت / با مریدی جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی او مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو [illegible]
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم برگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانک مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
آنکسی کز خود بکلی درگذشت / این منی و ما منی خود در نوشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

قول رسول علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و شکل او و رنگ او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتست / دل بر آن کم نه که آن یکساعتست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغ بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق

نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / [illegible] ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده [illegible] / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراسته آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / [illegible]
از عدم سر بر زد [illegible]

ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات بایزید

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد که دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو آیمن آمدی

نقصان اجزای جان و دل [illegible]

[illegible]

اشتغال آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر — بی جواب نامه خستست آن

چون جواب نامه نامد خیره گشت — ور غم او آب صافی تیره گشت

بی قرارش ماند بی خواب از جنون — روز و شب بد در تفکر سرنگون

کای عجب چونم نداد آن شه جواب — یا خیانت کرد و رقعه بر نتاب

رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشه — کو منافق بود آبی زیر کاه

رقعه دیگر نوشتم راز نمون — جویم از تو من رسول ذوفنون

بر امیر و مطبخی نامه بر — عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر

هیچ گرد خود نمی گردد که من — کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ — پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو — ور روی کژ از کژم خشمین مشو

ای ترازو بهر آن بنهاده حق — تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم — تا تو با من روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد — روز روشن را برو چون لیل کرد

اگر که سرها بشکند او از علو — رحم حق و خلق ناید سوی او

این سخن او ندارد آن جوان — از کم اجای نان شد ناتوان

تا دو آن صوفی که از قبض کم شود — آن شبش در گرد دو ادیم شود

زان جوای روح نوقصان شود — جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطای رفته است — که سمن زار رضا آشفته است

همچنان کان شخص از نقصان کشت — رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

رقعه اش بردند پیش میر داد — خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت — پس جواب احمق اولیتر سکوت

نیستش در درد و داغ وصل هیچ — بند فرعست و نجوید اصل هیچ

احمق است و مرده ما و منی — کز غم فرعش فراغ اصل نی

آسمانها و زمین یک سیب دان — کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در — وز درخت و باغبانی بی خبر

آن یکی کرم دگر در سیب هم — لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را — بر نتابد سیب آن آسیب را

بر دریده جنبش او پردها — صورتش کرم است و معنی اژدها

تو هم از بیرون بدی با دیگران / واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدویت اوست قندش می‌دهی / وز برون تهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بی‌گنهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را / می‌نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود / حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
قهر حق بر گوش و بر چشم خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خبر دادن بایزید را از بودن او و خوی او

همچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی سوی رفتی بی فتور / بر سر گورش نشستی با حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دیده شد جانش بغم

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه را اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شاه / ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشکی می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست

[illegible]

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن او احمق را

هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش را مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی‌فایده / جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مایده عقلست نی نان و کباب / نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

[illegible]

[illegible]

چون هذیلی را سریه امیر کردن رسول علیه السلام در آن پیران و جنگ آزموده‌گان بودند

یک جوانی را که بود او از هذیل
میر لشکر کرد [illegible]
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای
زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی

[illegible]

دوست را مازار از ما منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن | که توئی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفست بود بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقش مرده است
گربهٔ شیری که شیرافکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی
بگمره مفرستادی رسول | هر خبیک کافرو و دفع فضول

[illegible]

[illegible]

میر او بود حق را مصطفی | بر ستوران نفس صفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضت زین ستوران نفس کم
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای | از لگدهاشان نباشد چاره‌ای
لا جرم اغلب بلا بر انبیاست | که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانند از دم یزغار و بید | با لوهیم و مرکب سلطان سپید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی | ای ستوران فسرده رگ و پی
گر نیاید ای نبی غمگین مشو | زان دو بی تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست | هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا | هست هر اسپی طویله او جدا
منقبض گردند بعضی زین قفص | زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملائک نیز ناهمتا بدند | زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند | در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست | منصب دیدار حس مر چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند | جمله محتاجان چشم روشنند

خورده‌ام

مرسوز

[illegible]

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

[illegible]

ور بما پهلو به پهلو بیقرار
پهلوی آرامگاه و شب دار

نور پنهانست و جست و جوی او
کز کرانه دل نمی‌جوید بنا

گر نبودی حبس دنیا را مناص
نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص

وحشت سوی موکل می‌کشد
که بجوای ضال منهاج رشد

تفرقه جویان جمیع اندر کمین
تو درین طالب رخ مطلوب بین

هست منهاج نهان در گمرهیست
یافتنش یعنی که راه جستنست

مژده کان باغ بر جسته زمین
کان دهنده زندگی را فهم کن

خشم آن زیر اسنان هر دم مگر
کی بدی گر نیستی کس مژده ور

صد هزار آلوده کان آب جو
کی بدندی گر نبودی آب جو

بر زمین پهلوت را آرام نیست
زانکه در خانه لحاف دلبریست

بی مقر گاهی نباشد بیقرار
بی خمار اشکن نباشد این خمار

گفت ای نبی یا رسول الله مکن
سرور لشکر مکن مرد کهن

یا رسول الله جوان ار شیرزاد
غیر مرد پیر سر لشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا
پیر باید پیر باید پیشوا

یا رسول الله درین لشکر نگر
هست چندین پیر از وی بیشتر

چونکه با معشوق گشتی همنشین
دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه دلال بر وی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را
حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو
بهر این آمد خطاب انصتوا

گر بفرماید بگو بر گوی خوش
لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین شرمی بگو با امر ساز

همچنانکه من درین زیبا فنون
با ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته می‌کنم من از رشد
او بصد نوعم بگفتن می‌کشد

ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
چونکه می بیننده چه جویی مقال

جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

این گهر باشد ز حب مشتهی
انتشی خمر او قبل کی آیی

بر دهان تست این دم جام او
گوش بشنو که قسم گوش کو

[illegible] نور بیت یک گی
گفت چون هست ازین افزون گست

در حضوری مصطفی پر طرب
گفت و گو را چون ز حد بردان عرب

زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو می کرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شأنی گفتن بایزید قدس سره و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلک از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / تیغها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدم کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانک او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
وانک آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه ها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی در جار زد / با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانک بیخود فانی است و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

حکم اغلب راست چون غالب بدست / تیغ را از دست رهزن بستدست

بیان رسول علیه السلام در تفضیل اختیار آن بزرگی را بر لشکری دیگر

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیری عقل باشد ای پسر / نه سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونک عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوتهگیست

آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم که تدبیر را / چونک خواهی کرد بگزین پیر را

آنک او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچ هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر توبره

ای بسا زر را که سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود

[illegible] ای بسا مس را که زر اندوده‌اند / تا فروشند آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو کشاد / خلعتش داد و هزاران نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس / اینک نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلمتر و تاریکتر است / [illegible]

[illegible] کاندرین ره [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] قسمت عقل [illegible] نیم عقل [illegible] مغرور

عاقل آن باشد که او با مشعلست / او دلیل و پیشوای قافلست

پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع خویشست آن بی‌خویش رو

مؤمن خویشست و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود

جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و آن دیگر نیم عاقل و آن دیگر مغرور

قصه آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر افسانه بود وین مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنک عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند

مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن / زانک پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

تاویل خواندن [illegible] اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا

چونک استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونک استنجا کنی ورد و سخن / این بود یا رب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دست من ضعیفست در جان شستن است

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من کرم	زان نبوی حد ارتقی کن ای کرم
از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشوی این دوست را

سخنی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای آنکه اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست

این یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ٔ	لیک سوراخ دعا گم کرده‌ٔ
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت را ز بینی یافت حر	بوی جنت کی بود از راه بر
ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر کرده در پیش شهان
این تکبر بر خسان خوبست و چست	این مکر معکوس عکس آن نشست
از پی سوراخ بینی رست گل	بهر بینی بوی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازینجا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا

رفتن آن ماهی سوی آبگیر از تکبر سوی دریا

تو بسی گاوان میشان خورده	تو بسی اشتر بقربان کرده
تو نگشتی سیر از آنها در زمن	هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم	تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو	ثانیش بر بام کهگل بست تو
وان سیم پندت دهم من بر درخت	که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن	که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور	چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم	ده درم سنگست یک در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو	بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود	که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله	ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت	که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری	یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال	هیچ تو باور مکن قول محال

تا نه بینی خویش را ز اسباب کن | کو نه اهل فراز و شیب کن
عقل را اکراه سازد و بیم | همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را | عقل مر موسي جان افروز را
رفت موسي بر طریق نیستي | گفت فرعونش بگو تو کیستي
گفت من عقلم رسول ذو الجلال | حجة الله ام امانم از ضلال
گفت ني خامش رها کن هایهو | نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت او که نسبتم از خاکدانش | نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده آن خداوند وحید | زاده از پشت جواري و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل | آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک | مرجع تو هم بخاک اي سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان | هست از خاکي و آن را صد نشان
که مدد از خاک مي گیرد تنت | از غذاي خاک فربه گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک | اندر آن گور مخوف سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان | هست از خاکي و آن را صد نشان
که مدد از خاک مي گیرد تنت | از غذاي خاک فربه گردنت

پس گرفتش یک صیاد ارجمند | پس برو تف کرد و بر خاک فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب | ماند احمق همي کرد اضطراب
از چپ و از راست مي جست آن سلیم | تا که بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند | احمقي او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه | با حماقت گشت او همخوابه
او همي جوشید از تف سعیر | عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همي گفت از شکنجه و ز بلا | همچو جان کافران قالوا بلي
باز میگفت او که گر این بار من | وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریاي وطن | آبگیري را نسازم من سکن
آب بي حد جویم و ایمن شوم | تا ابد در امن و صحت مي روم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاري و ندم هیچ وفا ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو است | با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفاي عهدها | تو نداري عقل رو اي خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود | پرده نسیان بدراند خرد

گوری تو خود مرا حق برگزید / سرنگون شد آنچه نفس بی رشید
گفت اینها را بهل بی هیچ ننگ / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی تانی کشید / زهر ماری را چه گونه خواری چشید
ظاهرا کار تو ویران می کنم / لیک خاری را گلستان می کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگی و مراد در نامرادی و بی مرادی و وجود در عدم و علی هذا القیاس الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران می کنی / می شکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد نغز

نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنان نجار و حداد و قصاب / هست شان پیش از عمارتها خراب
وان بلیله وان هلیله کوفتن / زان تلف گردد معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

جواب گفتن موسی علیه السلام فرعون را

گفت هم غرق پیغام خدا / جادویی که دیدم نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی / مشعله دینست جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم رشک می برد مسیح
من به جادو دان چه مانم ای جنب / کز جانم نور می گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می پری / لاجرم بر من گمان آن می بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو بر گردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره بپیش
گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من اینست علم و مخبرم
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا سینه به بینی خوب را / نیست بینی در خور این مطلوب را
کی به بینم من رخ آن سیم ساق / هین بکن تکلیف ما لیس یطاق
باز چشم ار نه ببند غیر کژ / خواه کژ غژ نیس او یارست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر کیست نه توحید دین
تو که دعوی نه همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
منکر از خود در من ای کر یار تو / تا یکی نور از سینه تو در تو
بنگر اندر من زمین یکسان عیبی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از تنگی و از ننگ دام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش بینی چشم می باید شدن
راست گفتست آن شه شیرین دهن / چشم گردد مو بموی عارفان
چشم زهی نبود اول الفتن / در رحم بود او جنین و گوشتین

بخت است از زوری هیچ ازان
نیست خود مانند آتش آن پری
گرچه اصلش اوست خود چون بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد
نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها
هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاکی هست
این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد

هست بیچون و چگونه بی ...
بادرا بی چشم اگر بینش نداد
فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو
...
آتش نمرود را گر چشم نیست
با خلیلش چون تجشم کردنیست

[illegible]

ای بود بر کس تو بر دو بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد منشد خبیر
کین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست / شاخ گستاخی ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کو سزد در خوردن تو
تا بدانی که حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بتاویلات میکشتی ازان / کور و کر کین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در علاج / دید تعبیرش بپوشید از لجاج
گفت دور از دولت و از شاهیات / که در آید غصه در آگاهیت
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت خوار نیست / تند و خونخواری و مسکین خوار نیست

[illegible]

حمله بردن ... این جهانیان
بران جهانیان و تاختن بردن
کمین ... و غفلت
غیب ... از
ایشان ... باز تاختن از
ده ...

... بار ... زیست
بیخ بیرون ...
ملک عصا ام شاخ شوخت را
حمله بردند سپه جسمانیان
جانب قلعه و دروازه جان
تا فرو گیرند بر دربند غیب
تا کسی ناید ازان سو الجیب
غازیان حمله غزا چون کم برند
کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله نا وردند بر وزنی بکیش
حمله بردند سوی دربندان غیب
... مردان غیب

تنگ میشم سوی تنگی تنگت کنم | تنگ تنهاش نام و ننگت کنم

تو هلا در بند ما را سخت بند | جنبه کاهی بر سبال خود مخند

سبلت را بر کنید یک یک قدر | تا بدانی کالقدر یعمی البصر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد | که همی لرزید از نفسشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود | که نیاید مثل ایشان در وجود

صد از اینها گر بگویم تو کری | بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم | بی سخن من دارویت امیختم

که نهم بر ریش خامت تا بزد | تا بسوزد ریش و رشت تا ابد

تا بدانی که خبیثست ای عدو | مینهد هر خبث را در خورد او

کی کری کرده ولی کردی تو شر | که بدیدی لاتعیش در بی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان | نیکی کز پی نیاید مثل آن

گر مراقب باشی و بیدار تو | هر زمان بینی جوابی کار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن | حاجتت ناید قیامت آمدن

انکه رمزی را بداند او صحیح | حاجتش ناید که گویندش صریح

آن بلا از کودنی آید ترا | که نکردی فهم نکته و رمز را

آهن کاینه سیه شد بدی | جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض الفساد

تاکنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را اکنون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف | واندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نه بینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در | هین مشو تیره که هست او صاف حر

جان مردم هست مانند هوا | چون بگرد آمیخت شد برده سما

مانع آید او ز دید آفتاب | چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

با کمال تیرگی حق واقعات | می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی اسرار واقعات فرعون را تا بمخبری حق ایمان آورد

ز آهن تیره بقدرت می‌نمود | واقعات که بآخر خواهد بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی | آن همی دیدی و بدتر می‌شدی

نقشهای زشت خوابت می‌نمود | می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید | روی خود را زشت و بر آیینه رید

که چه زشتی لایق این آن و بس | زشتیم آن نیست ای کور خس

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / در عوض بستان ز من آن را چهار

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی حد و او بی شبیه
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چار میخ کفر من
بو که زان خوش وعدهای مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر

گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را

این علتها که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز

چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق

کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل گردان نیکبخت
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن که ای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانهٔ اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی نشتری
این کری را مدتی او تا اجل / تا درین مدت کنی درو عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان تکش ای زرتراش

غره شدن آدمی بزیرکی

ای دریغا بود ما را برد و بار / تا ابد با ما بماندی این بهار
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

[illegible]

بس کن ای موسی بگو وعده سوم / که دل من زاضطرابش گشت گم

گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو چون صبرم شد و حرصم فزود

گفت موسی آن چهارم ملک تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک که اکنون داشتی / کان بد اندر جنگ وین در آشتی

آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

آن کرم که اندر جفا آنهات داد / در وفا بنگر چه باشد اجتهاد

گفت خامس آنکه مانی نوجوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است / لیک تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی ...

[illegible]

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم

تو شباب تن نمیدانی مگیر / این جوانی را بگیر ای خوش ضمیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند این شباب فرخت

نی نشان پیری آید بر رو / نی خمد چون سرو تو گردد دو تو

[illegible]

[illegible]

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل سیه

بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت

آفتاب تاج گشت ای کل کلک / بر جهید از جا و گفتا بخ لک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه

هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون زین چرخ زیر آمدی

هیچ میدانی چه وعده‌ست و چه داد / میکند ابلیس حق اعتقاد

چون بدین لطف آن کریمت خواند / ای عجب کان زهره‌ات برجای ماند

زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / بهره گیری در دو عالم بهره‌ها

زهره کز بهر حق او بردرد / چون شهیدان از دو عالم برخورد

غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود

غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست

لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود

[illegible]

جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد
یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست / ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
جاذب هر جنس را هم جنس دان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم

قصه باز پادشاه و کمپیرزن

گفت با آن کو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را
باز اسپیدی به کمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این می‌کند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمی‌خواهی که نوشی زان نغیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بد رنجه شود خشمش فراز
از غضب بر سرش ریزد آن / زان شود ریزد شود کل مغفرش
اشک از چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد دارد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم باز اغش شده از زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد دارد داغ

هست مهمای سقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست مهمای سعادت عقل را / که بباید منزل بی‌نقل را

خیمه گردون ز سرمستی خویش / بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش

هین بمستیها دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خنبیست پر / آن یکی دردی دگر صافی چو دُر

می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی‌عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

باد جنس آتش است و یار او / زان بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزه تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست / که دلش خالیست و در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

در جهان جنگ شادی این بس است / که ببیند بر عدو هر دم شکست

آن ستیزه‌رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت

وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی ع

گفت با هامان چو تنهااش بدید / جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی‌لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج

پادشاهان لب همی‌مالند شاد / بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی‌عصا

تاکنون مسجود و معبود جهان / بوده‌ای گردی کمینه بندگان

در هزار آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده‌پرست

نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من ای شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

گر نداری زهر پیشش را عفیف | گرچه زهر آمد نکو در قوم عاف
چونکه شاهی دست یابد بر شهی | بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را | مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن نگر پس چرا | کشت شه را بی گناه و بی خطا
آن یکی کو دشمنست ارکان [illegible] | گشت پاره پاره از زخم کلند
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت | زین دو جنس زهر را باید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد | گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست | تا که کشتی ماند از فجار درست
چون شکسته میرهد اشکسته شو | امن در فقرست اندر فقر رو
تیغ بهر اوست کو را گردنیست | سایه کافکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی | ای برادر چون برآذر میروی
هرچه او هموار باشد با زمین | تیرها کی هدف گردد چنین
سر برآرد از زمین آنگاه او | چون هدفها زخم بیند بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست | عاقبت زین نردبان افتادنیست
هرکه بالاتر رود ابله‌ترست | کاستخوانش بتر خواهد شکست

[illegible]

منازعت کردن امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام که من مأمورم درین عمارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند | نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف‌جو | تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است | سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمدست و دور او | هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا | حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن حق مرا خود ملک داد | مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست | میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو | چیست حجت بر فزون‌جویی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر | سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب | اهل شهر افغان‌کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان | آمد اکنون تا عیان گردد نهان

[illegible]

ورنه دربانی تو در زندان گن | مخلصت نبود ز در زندان گن
از دهای کوی تو بی امن | لیک بنگر از دهای آسمان
این عصای بود این دم اژدهاست | تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه ساحتهای حضرت حق میرسد که بهشت و دوزخ گاه نماید

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها | تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل | تا بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر | تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی گناهان را مگز | فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان راه هشیار و مست
در جمادات از کرم عقل آورید | عقل از عاقل ز قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید | وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت | عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند | جمله بر ترتیب آیند و روند

جواب دهری که منکر الوهیت است

در جدال و در خصام و در ستوه | گشت هنگامه بر آن دو گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم | اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت دنیا فانیست | بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست | نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته خلاق را | روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید | آنچه گویی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من | نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانمست | در درون جان نهان برهانمست
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم | من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتشان بسیار و خلق خیره بار | گشته حیران در سر و پایان کار
گفت یارا در درونم حجتیست | بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود | مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می ناید آن حجت بیان | همچو حال سر و عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من | جز که زردی و نزار روی من
اشک خون بر رخ روانه میرود | حجت حسن و جمالش میشود

سبزیی کو که بر اشجار مخبری | یاد آرد روز کار سبزری
روی دینار و درم از ما منان | تا قیامت میدهد زین خو زبان
سکه شاهان همی گردد دگر | سکه احمد بگر تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری | وانما بر سکه نام منکری
خود مگر این معجزه چون آفتاب | صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن | یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی | یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من | غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست | آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

تفسیر این آیت وما خلق السموات والارض وما بینهما الا بالحق

فایده هر ظاهری خود باطنیست | همچو نفع اندر دواها کامنیست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان | تا بدانند اهل عرفان در جنان
عمر کرکس سه هزار و پانصدست | هر کبوتر را چه باشد آن بدست
می بمیرند از کبوتر صد هزار | مرگ کرکس را نه بیند آشکار
جمله پندارند کرکس باقیست | نی غلط کردید کرکس یافنیست

بهر راجه خواند چه تا خواند او | هست پای او بگل در مانده او
کر سرش جنبد بسر با درد و | تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا یا صفا | پای او گوید عصینا خلنا
چون ندارد سیر میراند چو عام | بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید زین نبرد | چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهای که آن افسرده نیست | جز روانه جز رونده برده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن | این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازه نظر | غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه شد پیش و سد پس نماند | شد گذاره چشم در لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود | ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث افلاک و زمین با کبریا | در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید | آنچه خواهد بود تا محشر بدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل | پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه روشن دلی | غیب را بیند بقدر ان صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید | بیشتر آید برو صورت پدید

[illegible]

خاطر تو هم ز ما در خورد شد	الفانش نیست جاهای دگر
غیر من پیش تو چون سنگ و کلوخ	گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان کایاک نعبد در حنین	در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را	در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس	طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از آن شفیعان که چرا شفاعت کردید

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس زهره نی تا دم زند	یا شفیعی ز شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص	در شفاعت مصطفی وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد	در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش	ور بلیسی کرد من پوشیدمش

[illegible]

پس ملامت کرد او را ناصحی	کین جفا چون میکنی بی مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص	آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی بپاستی رسید	حاصلش نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذول است جان	او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا	لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام	که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم
فخر آن سر که کف شاهش برد	ننگ آن سر کو بغیری سر برد
کار من جانبازی و بیخویشی است	کار شاهنشاه من سربخشی است
شب که شاه از قهر در قیدش کشید	ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود	فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان	که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسما حمید	از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام	لیک نی اندر لباس عین و لام

[illegible]

من خلیل وقتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم
ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه
مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی‌سرست
لیک کار من از آن نازکترست

[illegible]

پس جواب سیل آید این بلا | بر رسید آن آب و خون بر عقب
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر | جد تر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهانی کاشتن | هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود | بلکه از بهر خیال و وهم سود
هیچ نبود منکری گر بنگری | منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد | یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طعمی دگر | بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی | که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست | چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سوال از فایده است | جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین | چون بود فایده خود این همین
پس نقوش آسمان و زمین | نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت حق را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان‌فزا | وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیبت و عتبت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی از آن هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سوال | هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و قوا
مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخ آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند | تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین | تا تو خود هم وادهی انصاف آن
چون که موسی کشت و شد کشتش تمام | خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید | پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری | چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست | که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه | کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن | فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی | نور این تمییز از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا | گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست | روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه | در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه | همچنانک روغن اندر شیر و دوغ
جوهر صدقت خفی شد در دروغ | همچنانکه اظهار گندم‌ها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان | تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو | جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه رنج ... [illegible]

[illegible] ... این تن خالی بود ... [illegible]

[illegible] ... ناطقی ... [illegible] ... گفت ... طفل ... [illegible] ... از مادر شنید ... [illegible]

[illegible]

روغن اندر دوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست | وانکه فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن | تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست | تا نماید آنچه پنهان کرده است

مثال دیگر هم درین معنی گوید

زانکه فانی دلیل باقیست | لابهٔ مستان دلیل ساقیست
هست بازیهای آن شیر علم | مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها | شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست | یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم | فکر می‌جنباند او را دم بدم
فکر کان از مشرق آید آن صباست | وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست | مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد | جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز | قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی لهب | پیش او نه روز بنماید نه شب

[illegible]

هر دم آسیب بر ادراک تو | نبت نو رسته ببین از خاک تو
زین سبب ابراهیم ادهم دید خواب | بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید | مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود | که جهد از خواب و دیوانه شود
میفشاند خاک بر تدبیرها | میدراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور | که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی جوید از دار الغرور | هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی | داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاه حقیقی بوی روی نمود
یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد
پادشاهی این خاک توده را کودک طبعان قلعهٔ کبریا نام
کنند آن کودک خیره آید بر سر خاک توده بر آید لاف زند
قلعه مراست کودکان دیگر بروی رشک برند التراب ربیع الصبیان
آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای
رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس نمیگویم من ازین اکنون

[illegible]

خشم خامی زین معادلات ای رهی   یادگاری بایدم کرا و رد
چون فغان اشد سبب بی مشتهی   پس که این را شنیدیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ   می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن دردهای مرگ   نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست   وز سوی خصمان جفا بانگ درست
در کتاب طب نگه کن ای فتی   تا شمار ریگ بینی رنجها
زان همه بر تو درین خانه زجهت   هر دو گامی پر ز کژدم همچو جب
باد تندست و چراغم ابتری   زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود   گر به باد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکردی فهم پس داد از غرر   شمع فانی را به فانی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او   تا بماند زین تزوج نسل او
گر شود سوی فنا این باز باز   فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت او باز گر زینجا رود   معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه   مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف   می‌بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان   چون شود آن قالب ایشان نهان
حق به حکمت حرصشان دادست جد   بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی   نی ز نسل پادشاهی فاسقی
شاه خود این صالحست آزاد او   نی اسیر حرص و فرج و گلو
مر اسیران را لقب کردند شاه   عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه خونخوار نام   نیکبخت آن پیس را کرده عوام
بر اسیر شهوت و خشم و امل   بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد   نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال   جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از برای پسر و اعتراض

شاه چون با زاهدی خویشی گزید   این خبر در گوش خاتونان رسید
مادر شهزاده گفت از نقص عقل   شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شح و بخل خواهی وز دها   تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست   کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی   نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست   آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه آن گر بیابد سر نهد   وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام   میکند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز   تا نثار او کنم گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید   باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و داد او دختری   از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیری خود نداشت   چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان   کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع   حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو   در تبع دنیاش همچون پشک و مو
پشم بگزینی شتر نبود ترا   ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را   با نژاد صالحان و اولیا
از قضا کمپیرکی جادو که بود   عاشق شه‌زاده با حسن و جود
جادوی کردش عجوزه کابلی   کز حسد غیرت برد سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت   تا عروس و آن نکاحش را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی   گشت بر شه‌زاده ناگه رهزنی
آن نود ساله عجوزی گنده کس   نی خرد هشتش نه عقل و نه نفس
تا به سالی بود شه‌زاده اسیر   بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود   تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر   او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده   وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات   روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر   عشق کمپیرک همی‌شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست   چاره او را بعد از این لابه گریست
سجده می‌کرد او که هم فرمان تراست   غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود   دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی کابلی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه   ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر   که اسیر پیرزن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی   بی نظیر و ایمن از مثل و دوی

تا رهی زین جادوی وزین قلق | استعانت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند | کو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر | کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست | عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست | حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقل او را عقده‌ها | انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا | رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او به شست | شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی | نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب | نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد | پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا | وارهاند زین و گوید بر تر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر | نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او | سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت | کای نفس سحر اینک نرجعتا

[illegible]

دست بر بالای دست است ای فتی | در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خدا | بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها | هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین کمین از کی برفت | گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست اهمالم ازین لا بل چنان | خوش منم واهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار | نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف | نی ز شاگردی علم مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او | تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور | پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجای را | تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول | زبده را گویم رها کردم فضول
آن گره‌های گران را برگشاد | پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان | سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن | در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد | وان عروس ناامید بی مراد

جادوی کمپیر از غصه بمرد | روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود | کز من او عقل و نظر چون در ربود
[illegible]
ای عجب آن روز روز امروز روز | [illegible]
از گلاب و از علاج آمد بخود | اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن | کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش | [illegible]
[illegible]
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت | سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه شاهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ حق ... مسجود ملایک ... وان کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید ...

[illegible]

خفته می‌بیند عطش‌های شدید
آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان بود با بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگامه نوحه است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیاه استاده

صورتش نورست در تحقیق ما	گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
وسبدم در رو فتد هر جا رود	دیده و جانی که حالی‌بین بود
دور بیند دوربین بی‌هنر	همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جوی خوش روان	می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی	عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف	کی منم بینادل و پرده‌شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب	تا رویم آنجا و آن بد خود سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر	دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده	که به تو پیوسته است و آمده
بس کسا کس را عزم جایی بود	از مقام کان غرض آنجا بود
دید وا شد خفته می‌باید بکار	تو خیالی نیست دست از وی بدار
خواب‌ناکی لیک هم بر ره بخسب	الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند	از خیالات نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی	او از آن دقت نیابد هیچ بوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست	هم خطا اندر خطا اندر خطاست

با پسر سوی خود کردید زد و	تا نماند خون و بیند آب رو
پا بدار از تو جفاهای می‌رود	آن پدر از خشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تا نیز حقی	که چنان رحمت نظر را سگ کند
گرگ می‌بیند یوسف را بخشم	چونکه اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت	آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژی کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی دیگر رویش دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده و راحت جان و قوت دل بوده

کل عالم صورت عقل کلست	کوست بابای هر آنکه اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود	صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل	تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود	پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر	این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمانی نو صوری و نو جمال	تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

کافرانرا ورد و مؤمن را شکر | لیک اتقا حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست | لا جرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست | کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته | باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است | قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است | برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا برآرد موسی‌ام از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد | از سخن باقی او بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم | بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم | بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق | تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه | پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام | از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه | باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب | هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

بس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانی ولی مستی تن
میگشاید بی مراد من دهن
این چنان کز عطسه و از خامیاز
این دهان گردد بنا خواه تو باز

در تفسیر این حدیث که انی لأستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن

[illegible]

خود خود آنکس کو از حق رشید | نی خود کانرا عطارد در کشید

بیان آنکه عقل خودی تا بگور بیش نبیند درباقی مقلد انبیا و اولیا

بیش بینی خود تا گور بود | اهل دل را تا قیامت مینمود
این خود از گور و خاکی نگذرد | وین قدم عرصه عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو | چشم غیبی جو و برخوردار شو
همچو موسی نور کی تابد ز جیب | سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار | پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع | منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوعی شهوت است | هر خیال شهوتی در ره بت است
گر بفضلش پی ببردی هر فضول | کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل خودی همچو برقست و درخش | در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری | بلکه امر است ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است | تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن | لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب | لیک نبود در دوا عقلش مصیب

[illegible]

آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا بحث اندر بحر رو
نیست آنجا چاره و فن ای فتی
اینچنین [illegible] سود انشا ده رسل
گر همی [illegible] در این دریای کل
یا [illegible] که در بیضهای من
شد خلیفه [illegible] بی رجای من
کشتی نوح در این دریا [illegible]
رو نگردانی ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو

گر ز کثرت رنجیدیم از رجال
بی غرض بی گرد آن دائم [illegible]
عقل را [illegible] بی پا و بال [illegible]
همچو بانگ [illegible]
نی بجویی [illegible] العقل عقال
[illegible] و از کمال

رو بدل رو که شا کردی ولی / زود که بنده بادشاه عادلی
بندگی تو به از سلطانیست / که انا خیر دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست / مستعد آن صفا و مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

چون نبی نیستی ز امت باش / چونک سلطان نه رعیت باش
از خود ای بس رو خامش کن ای / حجتی [illegible] منبسط

پس رو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سر کشی ز استاد راز و باخبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور کنی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

از [illegible] الاعلم الیوم [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
در علو [illegible] کوه [illegible]
[illegible] تو بی [illegible]

[illegible] نعمت [illegible] دان [illegible]
[illegible] کنعان [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]

می توانی دید انوار را لکن / چشم او نیست ز کور رو
هر که او بی بین بود مسعود وار / ببود شش هر دم به ره زین غبار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
تا ازین بینا کردی و زین افتخار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسازد هم بسوزد دیده را

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم
در راه رفتن و تو کم می افتی جواب اشتر

چشم اشتران بود بس نور بار / کو خورد از بهر نور چشم خار
اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می فتم بسیار من / در ره هموار ناهموار [illegible]
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو از خطا پر خون کنم

[illegible] در [illegible] زبان [illegible]
[illegible] از فضل [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible]

بی غباری [illegible] اندر رو فتی
گفت [illegible]
در میان ما و تو بس فرقهاست
همچنانکه [illegible]
[illegible]
[illegible] ز دل
دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها [illegible]

[illegible]

نیست آن ینظر بنور الله گزاف
نور ربانی بود گردون شکاف

نیست اندر چشم تو آن نور رو
هست اندر حس حیوانی گرو

تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
تو ضعیفی و ضعیفی پیش را

پیشوا چشمست دست و پای را
کو ببیند جای را ناجای را

دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست
دیگر آنکه خلقت من اطهرست

زانکه هستم من ز اولاد حلال
نی ز اولاد زنا و اهل ضلال

تو ز اولاد زنائی بی گمان
تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن اشتر جواب استر را و اقرار آوردن بفضل او
بر خود و از او استعانت جستن و بدو پناه گرفتن بصدق و تواضع
و در آوازه نمودن و یاری دادن پدر او ... الی آخره

گفت اشتر نیک گفتی ای اخی
این بگفت و چشم کرد از اشک تر

ساعتی بگریست و در پاش فتاد
گفت ای بگزیدهٔ رب العباد

چه زیان دارد گر از فرخندگی
در پذیری تو مرا در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من
رو که رستی تو ز آفات زمن

چون شدی منصف رهیدی از بلا
تو عدو بودی شدی زاهل ولا

در نویس احوال خود با آب زر
بهر هر دریا دلی نیکو گهر

آب نیلست این حدیث جانفزا
یا رب اندر چشم قبطی خون نما

التماس کردن قبطی سبطی را که یک طاس از بهر خود از نیل پر کرده
بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سوی که شما
سبطیان بر میکشید از نیل آب صافست و سوی ما قبطیان بر میکشیم خون محض است

من شنیدم که در آمد قبطیی
از عطش اندر وثاق سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو
گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون
تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی میخورند
پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

قبطیان تک میبمیرند از تشنگی
از پی ادبار خود یا بدرگی

بهر خود یک طاس را پر آب کن
تا خورد از آب این یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر
خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم
که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان و جهان خدمت کنم
پاس دارم این دو چشم روشنم

بر مراد تو روم شادی کنم
بندهٔ توام هم آزادی کنم

موسی

نان کجا اصلاح آن جان می‌کند
کو دل از فرمان جانان برکند

تا تو پنداری که حرف مثنوی
چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان
اندر آید سهل در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانه‌ها
پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها

در سر و در رو کشیده چادری
رو نهان کرده ز چشمت دلبری

شاهنامه یا کلیله پیش تو
همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز
که کند کحل عنایت چشم باز

ورنه مشک و پشک پیش اخشمی
هر دو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
باشدش قصد از کلام ذو الجلال

کآتش و وسواس را و غصه را
زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن
آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را و غصه را
هر دو بنشانند همچون وقت خواب

لیک گر واقف شوی زین آب پاک
که کلام ایزدست و روحناک

نیست گردد وسوسه کلی ز جان
دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جویی برد
هر که از سر صحف بویی برد

قطرۀ ای بیابد لطف حق
گوهری گردد برد از بحر سبق

جسم خاکست و چو حق تابش داد
در جهان گیری چو مه شد اوستاد

این طلسمست این بنقش مرده است
احمقانرا جبرئیل زنده است

بنماید او که جسمی مرده‌اند
ابلهان سازیده‌اند اندر بند

درخواستن قبطی در سبطی خیری و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی و قبطی را بجد مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سواد دل ندارم آن دهن

تا بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود

از تو مسخی صاحب خوبی شود
یا بلیس باز کروبی شود

یا بفر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک

در سجود افتاد آن سبطی و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت

جز تو پیش کی برارد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از توست

هم ز اول تو دهی میل دعا
تو دهی آخر دعاها را جزا

اول و آخر تو و ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

اینچنین می‌گفت تا افتاد طشت
از سر بامش دلش بیهوش گشت

کاینم بی داروت درمان کنم / کور را او جاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک آفتاب / که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خود عین آتش الفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت به جنبش آمده / نیل خون بینی از آن آبی شده
چون سر رشته نگهداری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده جماد
پست و بالا پیش چشمش تیزرو / از کلوخ و سنگ او مژده شنو

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید

گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای / ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای تو با طله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشیدش مولی اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن این سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبن است
هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون بدو / گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رو

این درخت تن عصای موسی است کامرش آمد که بیندازش ز دست
تو ببینی خیر او و شر او بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او جوب بار چون بامرش برگرفتی گشت یار
اول او بر برگ افشان بره را گشت معجزه آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط مرگ از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن ترک پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو جلوه کرده آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون نیل می آمد سراسر جمله خون

کار خود کن روزی حکمت بچر تا شود فربه دل باکر و فر
خوردن تو مانع این خوردنست جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته کو بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین سبز گشت از سنبل و از یاسمین
اندر افتادند در لوت آن نفر قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب همچنین فرمود علام الغیوب

ور نباتی چون بحیوانی فتاد — نامدش حالی نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و گلستان
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرد هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست — جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سر میل و جست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد آن درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بو العجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش — کی گذارندش درآن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند
همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل — وارهد از ظلمت ظن و دغل

از لب تو خواست کردن آدمی — این خبر را کیمیای خوش دمی
تو لبی رحمت بکردی لطف وجود — این خبر از روزی و طالع نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی — تا بروشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب آن رده — شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حسرتی — پس بنوشند از جواهم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد — در خور هر زشت را در خور دهد
کان شهی کو می ندید از نقش فش — بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خود بالست منزل را — گرچه زو قاصر بود این دید نیست
نیست قاصر دیدن او آنی — از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق این عقل نیز — با تو باشد در سکون و نقل نیز
از خود عاقل شود بر تیر بند — بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی عاقل ز عقلت عقل نی — کز حضورستش ملامت کردنی
گر شودی حاضر و غایب باری — در ملامت کی رسیلی زدی
ور ازو غایب شودی نفس نیز — کی چنان کردی جنون نفس نو
پس تو و غفلت جو حاضر را سود — زین بدانی قرب خورشید وجود

هر یکی در پردهٔ موصول جوست | وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو | تا نباشد در غلط سودا پزو
وانکه اندر وهم او ترک ادب | بی ادب را سرنگون دارد ابد
سرنگونی آن بود کو سوی پای | میرود پندارد این کو هست سر
زانکه حد مست باشد این چنین | کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهاش بفکر اندر روند | از عظیمی وز مهابت گم شوند
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند | حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان | کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت حق او در گفت ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فدا شوند و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری گفتن و بیان بر تو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف | دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط | ماند حیران اندران خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند | که به پیش عظم تو بازیستند

صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فواد | بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند | عقل زیرک ابلهیها میکند
چونکه گویا یافت ذوالقرنین گفت | چونکه کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان | از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف ازان هایل ترست | که بیان بر روی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر | بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی گوی تو | از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه | کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر کوه بی شمار و بی عدد | میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری | میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف | دم بدم زانبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها | تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان | تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف | سوختی از نار شوق آن کوه قاف

گفت نتوانی و طاقت سوز تو | حس ضعیفست و تنک سخت کند
گفت بنما تا ببینم این جسد | تا چه حدست حس نازکیست ولی
آدمی را هست حس تن سقیم | لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنی | لیک هست او در صفت آتش زنی
سنگ و آهن مولد و ایجادگر | زاد آتش زین دو والد قهرور
باز آتش دستکار وصف تن | هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار | که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون | رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این نسبت ای زبون | در صفت ارکان اینها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان | در صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه آرد بچرخ | باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی | هیبتی که کُه شود زان مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را | از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید | جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان | وین تلطف بهر دوستان رایگان

اوست بی تغییر لا تغیر فیه | بی ز امکن و لا عرضیه
آفتاب از ذره‌ای مدهوش شد | شمع از پروانه‌ای بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان | این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد | جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نیابم ور بگویم وصف جان | زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر بیکی می‌آشفته بود | شیر جان مالک الملک خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک | اینت شیر و مصابست همناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان | که گمانش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی | کو ربودی از ضعیفی تربری
نقش احمد زان نظر بیهوش گشت | بحر او از مهر کف بر جوش گشت
مه همه کفست معطی نورپاش | ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل | تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش | وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم | گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز | من به اوج خود نرفتستم هنوز

این سخن خود در بیان قند زار | ای لباکس را که بنهاد دست خار
ظن ببر از دور کین آنست لبس | چون قح مغلوب فا می زند لبس
صورت چو فنان سر بود بفن | در زر سیخی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر | این سخن را در بیان مطبخ زار
یا خبر چون زلم از مطبخه | نشود دیگر بخشش این مطبخه
همچنین زنا صورتکی جان تو | فی غلط این هم ز تو آن هم ز تو
مثنوی صورت بود جسمش توی | هم جنت هم نور دار کالش توی
پس تو محمودی چو گوهر بر صحیح فاش | بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا رسیمی با سمائی بلند | یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک دوئی | وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا | یاد آرند اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین | مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود | منکری اش پرده ساید شود
پس شناسائی بگردانید از و | خشم گردان شد ز نا شکری او
زین سبب جان نبی را جان بد | نا شناسا گرد ولنت ای نژ

ان هم خواهی خود وفان کم کن [illegible]
تا برانی ... این کس ... حتی
بیش از آن کین نقش ... محمود
نیست اوهر کز را ... بود
ای سخن کی هست با ... تبریز
از خیال رو کش لسانی بیسیر
نحره میکردند کجای دربست ... دور
در عیان از کس هر چه زد ...
تا بنام احمد از ... سخون ... بیلی
با عیانشان می شد بری سر ...
هر کجا ... بهوای آمدی
خوبشان کاری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی
یا دوا شان داروی شافی شدی
نقش ... اندر راه ...
در دل ... در کوش ... وزراوة
نقش ادراکی ... مشغال
... نقش نعمتی خیال
... نقش ... دیوار او ...
نقش ... دیوار ... دل
از دل ... بود نقش ...
... اندر حال ...
... دیوار ... اصل ...
... عیب ...
از دور ... الحکم ... زبان
عاقبت ... از او ...
چون ... تعظیم ... تعضیه ...
چون ... بعضی ... بیدار ...
چون ... ستر ... اصل ...
... سبب ... اندر ...
اقتدا ... ایمن ...
این کمال ...
لیک

لیک اگر نی نقد پاکیزه بدی | کی لب سنگ امتحان راغب شدی
او محک می خواهد اما آن چنان | که نگردد قلبی او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت | نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او | این چنین آینه را کمتر بجو
تا که عین آینه ات ساز خدا
که نمائی عرش را همچون سما
عرش چه چرخ جای دو لبا
فهم کن والله اعلم بالصواب
تمت تمام شد
جلد چهارم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانید و آگاه باشید که شریعت همچو شمعی است ره مینماید
تا آنکه شمعی بدست نیاوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود
چون در راه در آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصد
رسیدی آن حقیقت است جهت این گفته اند
که لو ظهرت الحقایق لبطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود
زر بوده او را نه تعلیم کیمیا حاجت است که آن شریعت
و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقت است چنانکه گفته اند
که طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل
قبل الوصول الی المدلول مذموم شریعت همچو کیمیا

آموختن از استادی یا از کتاب
و طریقت استعمال کردن داروها
مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت
زر شدن مس کیمیادانان بعلم کیمیا شادند
که ما این علم میدانیم و عمل
کنندگان بکیمیا ساختن شادند که ما
چنین کارها میکنیم و حقیقت
یافتگان بحقیقت شادند که ما
زر شدیم از علم و عمل
کیمیا آزادیم
و ما عتقاء الله [illegible]
بما لدیهم فرحون و [illegible]
شریعت همچو علم طب آموختن
و طریقت [illegible] و داروها خوردن و حقیقت
[illegible] شریعت و طریقت ازو منقطع شود
و حقیقت ماند [illegible]
[illegible] نعره میزند که یا لیت قومی
یعلمون بما غفر لی ربی
و اگر ندارد نعره [illegible]
یا لیتنی لم اوت کتابیه
و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه
ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه
شریعت علمست و طریقت عملست
حقیقت الوصول الی الله
فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا
صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه اجمعین
[illegible] الراحمین

مثنویات

شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق دری بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اینجا آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست / یا بدفع جاه تو تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب / کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهم اند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته های مشکل باریک شد / بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآرد [illegible] دود

تفسیر خذ اربعة من الطیر
فصرهن الیک

از نبی بشنو که شیطان در وعید | می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب | نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن | دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

در سبب ورود این حدیث مصطفی علیه السلام که الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند | وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق | ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور | هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد آن سلطان راد | دستگیر خستگان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید | که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه | زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را | ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گنه می‌بی‌زنی | عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو | روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود | جمله جوها پر ز آب خوش شود

همچو نخلی بر نیارد تا ضحا | کرده موشانه زمین شوره را
چار وصف است این بشر را دلفشار | چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش | این چهار اطیار ره‌زن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ‌وش | هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل | بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد | سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جمله‌شان اجزای تو | برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح‌زاری می‌شود | پشت هر لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو | نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد | سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر | که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
از تو عالم چار مرغ معنوی راه‌زن | کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی | اندرین وادی خلیفهٔ حق توی
بط حرص آمد که نوکش در زمین | در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو | نشنود از حکم جز امر کلوا

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب | پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش | زین چنین رسوایی بی خاک‌پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم | که خورم این سو وآن سو میریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور | همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی کند این شب بسر | تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان | تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم | باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی بر مهمان و خود را پنهان کردن
تا او خیال گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ وار بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد | صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او | تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا | از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند | پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش | قدرت یزدان از آن بیش است بیش

گفت آن حجره که شب جا داشتم | هیکل اینجا بی‌خبر بگذاشتم

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانه مصطفی علیه السلام
در آن که مصطفی نهالین ملوث او را بدست خود می‌شست
و خجل شدن او و جامه چاک کردن او و نوحه او بر خود

گرچه شرمش بود شرمش حرص برد | حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید | در وثاق مصطفی وان را بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود | خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید | اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر رو و سر | کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو | گبر گویان ایها الناس احذرو
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر | میزد او بر سینه کی بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین | شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی | من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق

نواختن مصطفی علیه السلام مر عرب مهمان را و تسکین دادن او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود میکرد در خجالت

تن ز سرگین خویش چون پنهان کند / بر زمین سنگ و دُرّ اجلالی کند
زین پلیدی بهره و پاکی بود / از لطافت کم تن او بر خورد
دیو می ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آورد بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی مهمات را / ور لبش بسته بود آن لهبات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاات گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار

از چه در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از کلاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه تا صد سال خواهی تو بمان / این امانت واگذار و وارهان

بیان آنکه نماز و روزه و دیگر علمها گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش دان که او از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد ز اهل کیش

پاک گردانیدن آب همه پلیدیها را و باز پاک کردن حق تعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

جون شوم آلوده باز آنجا روم | سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر | خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین | عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما | کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدد از بدار | می‌برد هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاهی رسته‌ای | یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار | کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان | زانکه زو دارو بروید در جهان
جان هر دری دل هر دانه‌ای | می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش | بستگان خشک را از وی خورش
چون نماند مایه‌اش تیره شود | همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا | آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای شه سرمایه‌ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش | هم تو خورشیدا بیالا برکشش

قول و فعل آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون | بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود | که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود | وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب | احذروهم هم جواسیس القلوب

در بیان آنکه نور خود را از اندرون سینهٔ عارف ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف و بی قول عارف افزون که بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام موذن و علامت دیگر حاجت نیست

این گواه فعل و قول بس مجو | کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او | تا چه آید در ضمیر ای رازجو
نور نیست اندر مرتبت خیره حجت | بهر صید لوده باشد یا نخست
گر بود صیاد از وی دور شو | وان فنون قول و فعلش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار | تا رساند مر ترا سوی بحار
لیک نور سالکی کز حد گذشت | نور او پر شد بیابانها و دشت

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است

گشت مومن گفت او را مصطفی / که امشبان هم باش تو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم

تا که زنده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دردش گلو را استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که هم کاسه بود

ور رود بی تو سفر او دور دست / دیو بود همره وهم سفره وست

ور نشیند بر سر اسب شرف / حاسد است و دیو او را در ردف

ور بچه گیرد ار شهناز او / دیو در نسلش بود انباز او

در نبی فرمود شارکهم خدا / هم در اموال و در اولاد شما

در نبی شارکهم گفت حق / هم در اموال و در اولاد شفق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نباشد بد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر ببرد دگر

از نهان خانه یقین چون می‌چشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتجی یا نافر

اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کم ز کرکس کی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم موش و مار هم خاکی بود

قسم او خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

عقل را خط‌خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد
چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی‌بنان / وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش‌گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره‌زن رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
از پری‌خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بینند برون / زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست / هر چشیده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری می‌کنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را در وقت تاریکی و تحری غواص در قعر بحر

او همی‌گوید که از اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال او

تفسیر یا حسرتا علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از رشک کژبینی ما
ظلت الارواح حیری اصغرا / نشتکی شکوی الی الله العلی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده‌اند / وان عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانه ما دانه بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما
صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج

سبب نام نهادن فرجی فرجی را از اول

کرده نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
هم چنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعهٔ گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز اسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمسه الا المطهرون
جرعهٔ بر زر و بر لعل و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن رواق صاف
چون همی مالید بازا اندرین / چون شوی آن را چو بینی بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می ماند کنی دفنش تو زود / کان چنین زشتی بدان چون گشته بود
آنچه می ماند کنی زود دفن / کین چنین عالی و دون چون بد قرین
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کاین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آن را داخ چین

کسب تو در دام تو بل صید / دام تو بر خر صداع و قید
پس تو خود را صید میکردی بدام / ایستدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام آوری
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
خلق بینی وارگونه در جهان / تخته بند از لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلوی تاجدار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده اند / پرده پندار پیش آورده اند
طبع مسکین مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

[illegible]

من نیم فرعون کایم سوی نیل / سوی آتش می‌روم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین / وان دگر از مکر آب آتشین

پس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آیینه از بن فاسد است / صیقل او را دیر باز آرد به دست

وان گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول [illegible]

[illegible]

کرد ذوق نقد را معکوس خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق

جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز از آتش و زان سوی آب

لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب توست و تو پروانه‌ای

جان پروانه همی‌دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان

بر من آرد رحم جاهل از خری / من برو رحم آرم از بینش‌وری

خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه به عکس کار ماست

او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود

این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل

آتشی را شکل آبی داده‌اند / واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند

ساحری صحن برنجی را به فن / صحن پر کرمی کند در انجمن

[illegible]

[illegible] جنس را چون جهد / نور یزدان بین خردها بردرد

عقلهای خلق باشد عکس او / نقل او بشکست عقل خلق بو

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

مغز حق است و ذات پاک او / رو بجو حق را و از دیگر مجو

عقل نوعی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

آن ز صیدش صید صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

وان ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد

لعب معکوس است و فرزین‌بند سخت / حیله کم کن کار اقبال است و بخت

بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفته خداوندی شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه زان بر مدوز و پاک باز

[illegible]

دست نه بر بی درم در رزد / لیک جست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای بی‌اسباب / کی لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خون است و به غم آبی شده / می نیرزد خاک و خون بهر ...

گل چو در را خار کرد او چون غلیل / پارهٔ این گل نباشد جز خسیس

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یارب‌خوان شود

من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا

گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو برآور بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ خشم بدی آدمی را چنان هلاک نیست
که خشم بنفس خویشتن که او خشم او مبدل شده باشد و خویشتن
ولی خویشتن شده باشد به نور حق لیس مع ولی غیر

بس رحمت راست از رحمت است / خشم بر محصول قهر و لعنت است

رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر ضد خود

کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت‌رو

حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف

زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب [illegible]

بیخ و شاخ این ریاست را اگر / بازگویم دفتری باید دگر

اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردن‌کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان

آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک کشتند پدر را ز اشتراک

آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت‌جو ز بیم

[illegible]

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس [مطمئنه] از فکرها ... چنانکه بر روی آینه ... نقش کنی اگرچه پاک کنی داغ ... بماند و نقصان [illegible]

[illegible]

یا همی دانی و ناری سکنه / قاصدا افلح طاری سکنه

ای لب نازاکه کرد آن شاه / افکند مر بنده را زخشم شاه

ناز کردن خوشتر آمد از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن برو شد وبال

خوبی ناز آدمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت

وین نیاز ارچه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد

چون ز زنده مرده بیرون می‌کشد / صدر را چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد

دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار

بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزای خوب رو

آنچنان روی که چون شمس الضحی‌ست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافرست / که رخ مه در فراق او گریست

تا همی بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی خویش

[illegible]

در بیان آنکه ... [از رحمت حق] ...

[illegible]

این گریز از لیس و از حجاب / از پی مدلول سر بر زد حبیب

گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب ولاست / از دخان نزدیکتر آمد بما

پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

بر مکن پر را و دل بر کن از او / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در بیان آنکه قول رسول علیه السلام که لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال

صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن

گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو

پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه

[illegible]

[illegible]

لاجرم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی
در شکرخانهٔ ابد ساکن شوی

گویی اینجا خاک را می‌بیختم
زین جهان پاک می‌بگریختیم

گشته بودم فارغ از گنجی بار
شادمان بودم ز گلزاری نجار

ای دریغا پیش ازین بودم اجل
تا غمانم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول علیه السلام ما مات من مات الا تمنی ان
یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول
که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول

نبود او را حسرت نقلان و موت
لیک باشد حسرت تقصیر و فوت

هر که میرد خود تمنا باشدش
که بدی زین پیش نقل منصبش

گو بدی بد تا بدی کمتر بدی
ور تقی تا خانه زوتر آمدی

گوید آن بدبخت بی خبر بوده‌ام
دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام

گر ازین زوتر مرا معبر بدی
این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی

از تو بیشی کم دران روی قنوع
وز تکبر کم دران چهره خشوع

هم چنین از بخل کم در روی جود
ور ربا بی چهره خوب در سجود

بیان آنکه عقل و روح محبوس [illegible]

[illegible]

چونک قوت نیست خفتند این رده
همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان
نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد
صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب
تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده
وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله بالا خشم و غضب
چون ضعیف آتش که یابد او حطب

شعله شعله می‌رسد از لامکان
می‌رود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند
چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

یا چو بازانند دیده دوخته
در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بینند شکار
آنگهان سازند طوف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می‌بود
خاطر او سوی صحت می‌دود

چون ببیند نان و سیب و خربزه
در مصاف آید مزه و خوف بزه

گر بود صبار دیدن سود او
آن تهیج طبع سستش را نکوست

ورنه باشد صبر پس نادیده به
تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

چون ز گریه فارغ آمد گفت زود
گر تو رنگ و بوی را هستی کرد

[illegible]

در صفت آن بیخودان که فانی در حق‌اند همچو ستارگان که فانی‌اند در روز در نور آفتاب و فانی نیستند … و خطر … نباشند

گر بدی جبر و جفا ظلم راه بر … بر فرودی زر اختیارم گرد فر
همچو ظلمی با جوست اندر شجر … نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا نفعی ببستی در خبر … تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید بوده چون قتال … تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل با این صلاح … پس چرا در چاه نیندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن … کین سلاحم خصم من خواهد زنان
چون ندارم زور و یاری … سند … تیغ او بستاند و بر من زند
زعم این نفس قبیحه خوی را … که نپوشند زو چو خشم روی
تا شود کم این جمال و این کمال … چون نه ماند رو کم فرستم …
چون بدین نیت … خواهم … نیست … گر ز خشم این روی را بوسید نیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی … روی خوبم خوب صفا …
چون ندیدم زور و ستمگری صلاح … خصم دیدم زور و سنگ …
ور چه اندازم کنون تیغ و مجن … کین سلاحم خصم من خواهد ستان
چون ندارم زور و یاری … سند … تیغ او بستاند و بر من زند
تا نگردد تیغ من او را کمال … تا نگردد خنجرم بر من وبال

آن زمانه ما رجمله نور بود … شمع فانی سایه از وی زود بود
آن زمانه ای نفس چون نور بود … سایه فانی شدن زود در بود
ابر را سایه نیفتد بر زمین … ماه را سایه نباشد همچنین
بیخودی ابریست ای نیکخواه … باشی اندر بی خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده … رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف … کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
لطف مه بنگر کاین هم لطف اوست … که گرفت این ابر ها را عدو
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد … ابر تن ما را خیال اندیش کرد
مه فراقت وا روا از ابر عجب … بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر را هست عار و خصم جان … گر کند مه را ز خشم نهان
آب ابر و آب و خوز … هر که مه خواند ابر را الکمش گرفت
نور را این پرده والی میکند … بدر را کم از هلالی میکند
… را در کنار رغش … دشمنی ما را عدوی خویش خواند
… را ثانی اگر هست از قضا … هر که مه خواند ابر را او کمر بست
نور مه را بر چون منزل سند است … روی ما رکیش زمه … است

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان وان جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر و زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب / ایمنی تو ز سال و لرزان در طلب
اکل و ماکول ای مرغ عجب / هم تو صید و صیدگه اندر طلب
هوش صیادی ز صیدی غفلت است / دلبری می کند او بی دلیت

جان شکار آکدن برای صید نیز / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پای حجت باشی در جفاش / خویش را مردار کن چنین باش
بس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وا رهند
بهر تنهایی کنند در خلوت گریز / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوری / کشته ماکول و اکل هوشدار

در بیان آنکه ما سوی الله هر اجزای اکل و ماکول است همچو آن مرغی که ملخ میگرد و بصید ملخ مشغول بود و غافل از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون آدمی از صیاد اکل خود ایمن مباش اگرچه بچشم جسم بنظر دلیل عبرتی می بین تا بچشم نیز بار شدن ان شاء الله تعالی

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
اکل و ماکول بود و بی خبر / در شکاری خود ز صیادی دگر

از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافرا

این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا برتافتی

چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جو و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط

زانکه منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی حد و سقوف

نیست پیدا اندران ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمرخواه

همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا

عمر بی توبه همه جان کندنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پستر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خوردی خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / [illegible]

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحمت آرید بر / حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / واصفیا عالما بین البشر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
زانکه او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی‌دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه / آه گوید او که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آهوبچه در آخر خران و طعنه زدن خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای او نیست و این صفت بنده خاص خداست

[illegible]

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت / از زمان هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو / عیش ما چندین امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه ناریدای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار
هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بایستم
تا نیاری سجده ندهی ای زبون / در به پیمایی تو مسجد را کنون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / بد ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض
گوهری اندر خرابه بی‌عرض / خون دل بر رخ فشانده از مرض
خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شده‌ست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
[illegible]
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندرین جا ضایع است و ممتحق
هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد از این قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / [illegible]
[illegible]
نی بنقش سجده و ایثار زر / [illegible]
[illegible]

موهبت را بر کف دستش نهد | وز کفش آنرا بمستوجب دهد
با کفش دریای کل را اتصال | هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان | زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
آن دل او را که قطب عالمست | جان جان جان جان آدمست
از برای آن دل پرنور و بر | هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار | آنچنان دل را نیابی زاعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان | بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار | به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانست ای جری | که دل مرده بدینجا آوری
رو بیار آن دل که شاه خوی است | که امان سبزوار کون ازوست

مضطرب در نزع چون ماهی ز حبس | در یکی حقه معذب [illegible]
یک نفس گفتی که ای ماهی تو خوش | طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد | گوهر او دست کی ارزان دهد
وان یکی گفتی که با این نازکی | بر سریر شاه شو [illegible]
وان یکی گفتی که از خوردن بماند | لیک از رسم دعوت آهو نخواند
سر چنین کرد او که نه دور فلان | اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می دانم که ناری میکنی | یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با او که آن طعمه تو است | که از آن اجزای تو زنده و قوی است
من الیف مرغزاری بوده ام | در زلال و روضها آسوده ام
گر قضا اندر نحبست مارا در عذاب | کی رود آن خود و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم | با هزاران ناز و نفرت خورده ام
گفت خواهی همچنان لاف لاف | در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافه خود گواهی می دهد | منتی بر عود و عنبر می نهد
هر کرا [illegible] سود نیست | لاجرم با لوی بد خو گرد نیست

شاه گردد و اگذارد بندگی | یابد اندر مرگ او دل زندگی
چند گویی همچو زاغ پرنحوس | ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا حسب آن | تا مسبح کردم آن زهی جان

بیان آنک کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومه مهلکه در باطن

شهوتی است او و بس شهوت‌پرست | زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی | آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود | که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش | کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامه ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد | تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند | مردوار آن بندها را بگسلند

تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مردانداز و حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد | که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است | پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واگرفت | از تک دریا غباری بر شکفت
چونک خوبی زنان با او نمود | که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار | که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوییا حق تافت از پرده رقیق
دید او آن غنج و برجست سبک | چون تجلی حق از پرده تنک

تفسیر لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین

صد جوادم

صد جوادم را ملک ساجد شده | همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی | گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان | که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت بعد از عزت این اذلال چیست | گفت آن دادست و اینت داوریست
جبرئیلا سجده می‌کردی بجان | چون کنون میرانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان | همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار | شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده | وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد صفدر نازان چون سنان | گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون زاغ او | ور لشبه روی گشته داغ
رنگ لاله گشت رنگ زعفران | زور شیرش گشته چون زهره زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده | گرمی اعضا شده افسرده
آنک مردی در بغل کردی بفن | می‌بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم پژمردگیست | هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر اسفل السافلین

الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

[illegible]

آن جمال و قدرت و فضل و هنر | ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استارها | نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه | [illegible]
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را | می‌نماید این چنین رنگین بما

[illegible]

چون نماید بر شبنشینهای زر / نور بی ظلمت کند آنگاه رب
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خوبی و بیخویشی و سکر ولا / رفت زان سان که نیارد یاد او
که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کام است از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مرایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش / تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

[illegible]

[illegible]

دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشادن این راز را / ورنه بغدادی کنم اهواز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم

مثال عالم هست نیست و عکس آن

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سناد
نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودی غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف

[illegible]

کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

[illegible]

[illegible]

حتی تذرفن معه فانت بیتان لکان
کریما اکرمک وان کان لئیما
اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق
باوفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علمست وانگاهی عمل
تا دهد بر بعد مهلت تا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف
واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رایتم ناصحین انصفوا
بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن

اهل استدلال پس درمانده‌اند
احتجاب اهل معنی [illegible]

[illegible]

اسب زیر ران و فارس اسب جو
چیست گفت این اسب لیکن اسب کو

هی نه اسبست این بزیر ران تو
گفت آری لیک خود اسبی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن
اندر آب و بیخبر ز آب روان

هست خیره و پیش روی اوست خیر
بیخبر زان نور شرح خویش نیز

چون گهر در بحر گوید بحر کو
وان خیالی چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش میشود
ابر تاب آفتابش میشود

بند چشم اوست هم چشم بد او
عین رفع سد او گشته صد او

نظیر قوله علیه السلام من اجعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر
همومه ومن تفرق به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

بند گوش اوست هم گوش او
هوش با حق داری ای مدهوش او

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

آب هش را میکشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را نو کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی والسلام

[illegible]

ان یکی میگفت من پیغمبرم
از همه پیغمبران پیش از زمم
کردنش بستند و بردندش بشاه
کین همی گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
کین چه مکرست و چه تزویر و فخ
گر رسول آنست کاید از عدم
ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب

گر دوی راه درست بگشایند | در غیبت سوی بیت بگرایند

در معنی این بیت

گر زلیخا بست درها هر طرف | یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و ره شد پدید | چون توکل کرد یوسف برجهید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید | خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود | سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن | هیچ می‌بینی طریق آمدن
میروی در خواب تا آن جا که هست | هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن | خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار | بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری | بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب | چغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ | تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی | از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی | از خریداران دست فارغ شدی

لیک با او گویم از راه خوشی | که چه داری تو وفا سرکشی
گر درستی نا بد اینجا هیچ کار | هم بری سر کند از غار مار
سر دمادر و گر دبی از گردی | سه لطیفی بود و زمی و زپدی
پس فرستادش بپرسید آن زجا | که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام | آمده از ره درین دار الملام
نه مرا خوانست و نه یک همنشین | خانه کی کر دست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز | که چه خوردی و چه داری چاشت یاد
مستی داری چه خوردی نام داد | که چنین مستی ز لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری | کی کنی تو دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه | همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کین ز کوه و سنگ عقل و دل نجست | فهم و ضبط نکته مشکل نجست
هر چه گویی باز گویید آن جهان | میکنند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا | از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و گر | پیش تو بنهند جمله سیم و زر
کز فلانجا شاهدی پیغامت داد | عاشق اندر تو امید آید

عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافی است وافی می‌خرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد

چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

ور ندارد برگ سبزه و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

خو من سوخته همراه و من خسته

ارأیت الذی ینهی عبدا اذا صلی

تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشر است و عهدش مغز او

اولیا را چون به بیعت کرده سود / تو چو سلطانی سوی اینجا چه بود

هر کرا باشد مزاج و طبع سست / می‌نخواهد هیچ کس را تن درست

گر نخواهی ننگ ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا

چون وفا نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب ذکن

این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون در آمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکر است زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

در حسودی باز خونشان ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همه سوزند عامه از حسد

آتش دوزخ بر ابلیسان سرد کن / او ابنا را ز اهل درد کن

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان بی‌قدر / کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان نیز هم

پاک الهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند

در دل نه دل حسدها سر کند / نیست را هست را مضطر کند

این زنانی کز همه مشفق ترند / از حسد دو ضره خود را میخورند

تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد تا در کجاها منزلند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین در هزل و جد

گیرم ای وحی نبی منجوز نیست ‌ ‌ هم کم از وحی دل زنبور نیست
چون که اوحی الی النحل آمدست ‌ ‌ خانه وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل ‌ ‌ کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست بالا می‌رود ‌ ‌ وحیش از زنبور کمتر کی بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ٔ ‌ ‌ پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونیی و کوثر چو نیل ‌ ‌ بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو ‌ ‌ کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ روی ‌ ‌ او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آیی در حساب ‌ ‌ کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب ‌ ‌ دشمنش میدار همچون مرگ و تب
گرچه بابای تو است و مام تو ‌ ‌ کو حقیقت هست خون آشام تو
زانکه او بو جهل شد با بولهب ‌ ‌ دور سوز و تا شفیقی در کرب
از خلیل حق بیاموز ای پسر ‌ ‌ که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض الله پیش ای حق ‌ ‌ تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا اله الا الله را ‌ ‌ در نیابی منهج این راه را

صد سخن میگفت زان درد کهن ‌ ‌ در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست ‌ ‌ لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک ‌ ‌ گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست ‌ ‌ وان نکردی وانچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست ‌ ‌ گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده ‌ ‌ هین بمیر ار یار جان بازنده
هم در آن دم شد دراز و جان بداد ‌ ‌ همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد ‌ ‌ همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد ‌ ‌ گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد بماه ‌ ‌ همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است ‌ ‌ تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی ‌ ‌ نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب ‌ ‌ سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند ‌ ‌ نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده هم بدیده باز گشت ‌ ‌ ماند در صحرای دیده تا رگشت

در فغان از ماتم فرزند کرد / که دل او جانش ز ماتم گرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش ابلهی با طفل بود / گریه او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک خود نبود اصل کار / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان کن پسر / تن نیز در آتش نمرود بر

مرید در آمد بخدمت شیخ و این پیر من بیچواسیم
بلکه پیر عقل و معرفت و اگرچه طفلست در گهواره و نجی
در مکتب کودکان مریدی شیخ را گریان دید او نیز بو
کرد و گریست چون فارغ شد و بدر آمد مرید دیگر کان
شیخ واقف تر بود از سر غیبت در عقب او
او نیز بیرون آمد گفتش ای برادر من تو را گفته باشم الله
تا ندیدی یعنی نکوبی که شیخ گریست و من نیز گریستم
ده سال ریاضات بی ریا باید کرد و از عبادت دریاهای
پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ میباید گذشت تا مثل گریه شیخ رسی

یکی مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر

فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را گسیل
مایه کو سرمه سر اوست / برد و ز اشکال گفتن کار نیست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در محفلش لا یعقلون
پیک اگرچه در زمین چابک تکیست / چون بدریا رفت بشکسته رگیست
او حملناهم بود فی البر لیس / آنکه محمول است در بحر او بس
بخشش بسیار دارد شه بر او / ای شده در وهم تصویری گرو
آن مریدی و شاه از تقلید نیز / گریه میکرد و فق آن عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر / گریه میکرد او بموجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای یاران خواب ای / بر وفاق گریه شیخ نظر
الله الله ای وفی و ای مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کان منکریست

این الف لامست و حیم ای پدر … امدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین … گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام … می‌نماید هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست … گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان … هیچ این ترکیب را ماند بدان
کاندران ترکیب امد معجزات … که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم الکتاب … هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب اید زندگی … همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را … چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها و لیک … قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریه او خنده او نطق او … نیست از وی هست محض خالقش
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان … وان دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض … که دقیقه فوت شد در معترض

حکایت

یک کنیزک یک خری بر خود فکند … از وفور شهوت و فرط گزند

چون تفحص کرد از حال خرک … دید خفته زیر ران خر کنیزک
از شکاف در بدید آن حال را … پس عجب آمد ازان آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان … که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست … پس من اولیترم که خود ملک منست
خر مهذب گشته و اموخته … خوان نهاده شمع و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت … کای کنیزک امدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را بگفت … کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن … راز را از بهر طبع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد … کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش رو کرده و دیده پرنم … لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من … خانه را می‌روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را او گشاد … گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف … چیست آن خر برگسسته از علف
نیمکاره خشمگین جنبان ذکر … زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت آن نهان از آن کنیزک … داشتش آن دم چو بی …

پس نکاح آمد چو لاحول و لا | تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود | ورنه گربه آمد و دنبه ربود
بار سنگین بر جوی کو می جهد | زود بر نه پیش کان زین بفکند
فعل آتش را نمیدانی تو برد | گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا | از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز | تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری | ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید | شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان | خفت اندر زیر آن نر خران
هم بدان کرسی که دید او کرد جفت | تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا برآورد آن خر اندر وی بجست | آتشی از کیر خر در وی بجست
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد | تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر | روده‌ها بگسسته گشت از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد | کرسی از یک سو زن از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون | مرد او و برد جان ریب المنون

لقمه اندازه خور ای مرد حریص | گر بود آن لقمه حلوای خبیص

دانه کمتر خور مکن چندین علف | چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام | این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام | دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد | دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام | همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند | کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهرهاست | کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید | وان ظریفان را بمجلسها کشید
که از ایشان گوشت می‌آید بکار | وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در | دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود | گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان | اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص | آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر | آن کدو پنهان بماندت از نظر

در پس آن آینه استا نهان
حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پندارد این گفت پست
گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن
بی خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می آموزدش
ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک
از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را
کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر
وان دگر سرست و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم
او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق
کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی خبر
جز سلیمان قران خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی در عالم خواب دید که سگی حامله را سگ بچگان در شکم

گر حجاب و پرده بیرون شد مره
چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
نه شکار انگیزد و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود
دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری
در نظر کند و بلافیدن جوی
از هوای مشتری و کاروبار
بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد
روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
از هوای مشتری بی‌شکوه
مشتری را باد داده این گروه
مشتری ماست الله اشتری
از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری کو سود دارد خود کیست
لیک ایشان را درو ریب و شکست
کاصول و علم اینها بوده‌اند
هم از اینها می‌گشاید در رزق
دخل از اینجا آمدستش لاجرم
هم از اینجا میکشند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس
اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار
تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
در زمین که سبب پنداشتی

رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد و شادان سوی خانه می‌شدم

شکر کین قلب ار پدید آمد کنون / پیش ازان که عمر بگذشتی زبون

قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم

چونکه تزویر قلبی او در رو نمود / پای خود زو وا کشم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند / سر ز حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته یاری او گردد سه تو

آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع

رسته باشی تو ز سالوس و دغل / دیده باشی عیب او پیش از اجل

این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان

هین مکن مستیز را او بد جهت / عشق بازی با دو معشوقه بدست

نیست او را خود بهای هم فعل / تو برو عرضه سکینه یا قوت دل

مشتری جو که جویای تو است / عالم آغاز و پایان تو است

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از ابلهی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد چون انگور بودی دهی دادی و چون مویز و دوشاب [illegible]

[illegible]

در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبه درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی

بس وصیتها بگفتی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من / وامگیریدش ز حرص خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سودست سودی بر کنی

ترک اغلب دخل را در کشتها / باز کارد که ویست اصل نبات

بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی

زان بیفشاند به کشتن ترک دست / کان غله اش هم از آن کشتن برست

کفشگر هم آنچه افزاید زنان / می خرد چرم و ادیم و چخسیان

خلق را با تو چنین بدخو کند / تا ترا ناچار رو آن سو کند

[illegible]

مخلوق و قایم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست	داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست	داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود	همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا	کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست	نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق	طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه	باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست	قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر	لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید	پس سبب در راه می باید پدید

بر سرافیلت فضیلت بود از آن	کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشاء تنها بود	نفخ تو نشو دل یکتا بود
نشو جان و تن حیات دل بود	پس زیادت آید او فاضل بود
هم میکائیل رزق تن دهد	سعی تو برق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرد ست ذیل	داد رزق تو نمی گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه	بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش	هم تو باشی افضل هشت از کمالش
همچنین بر می شمرد و می گریست	بوی می برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل	بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد	بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکارت سرسری	لیک زآنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر	هفت گردون باز ماند از مسیر
چون ز نامت تو مرا سوگند داد	رحمت آمد رحمت احسان تو باد
سر ز امرت گشتم از رامت خجل	ور نه آسانست نقل مشت گل

خالقم از زاری و گریه ست کرد — گریه بسیار کردان روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود — من نتانستم که ارم ناشنود
پیش تو بس قدر دارد چشم تر — من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار — جنازه را کاندر نماز آور زار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح — وان فلاح این زاریست و افتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی — راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی — چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری — جان او را در تضرع آوری
گفت اندر نبی کان امتان — کز پشان آمدن قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس — تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود — آن گنه هاشان عبادت می نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید — آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام در بیان و برهان آنکه تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطبع است و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

در دمی از صور یک بانگ عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گوید الصلا — برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ — بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبلهٔ دعا
عرش معدن گاه داد و معدلت — چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار — از چه از زهر فنایی ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند — زان جهان و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان — خود بدان قانع شدند آن ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را — چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب در پاتها
انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب بهر عام اهل و فرع را — از برای طهر و بهر کرع را

از برای مصلحت بایزید قدس الله سره گفت که چندین سالست که با من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق نشنیده ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم و از ایشان می‌شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند بحال من و التفات سمع عاقل به صدا نباشد سوی قایل صدا باشد مثل معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان

کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق گو که با تو لطف کرد
حق شناسی که خبر او نیست / پیش او زاری کسی مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون من / رو بتابانم ز امر در سر علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امرند آن بگیر از راه علم
گفت این تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / گر کنی تاویل آن نا مشتبه
دل بسی سوزد مرا زانکه ای اب / سینه ام پرخون شد از سوز ای ابا
نیستم بی رحم بل زان هر سه بیش / رحم بیش از من نبودی دردناک
گر طبانچه میزنم من هر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن علیم
این طبانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر می سوزدم / لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون

که بران رنجور مخفی نباشد که هو قرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان که تا باشند دل آن | پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده | پیش روشن دیدگان هر روز
وانکه انبار است که باشند جدا | چون نظرشان هست باشد بنده دل
تلخ باشد پیش ایشان مرگ تن | چون رهند از چاه و زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
هیچ زندانی از شکست ارکان تنی | هیچ از و رنجور دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست | تا روان جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف | برج زندان را بهی بود و لطیف
چون شکستستی که زندانی برست | دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار | چون کسی کز حبس اندر شن
تلخ کی باشد کسی را کش برید | از میان زهر ماران سوی قند
جان مجروح گشته از غمهای | می‌برد با بر دل بی تن
همچو زندانی چه کاندر شبان | خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن متن | تا درین گلشن کنم من کر و فر

گر نخواهی بی بدن جان تو زیست | فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان آنکه رهانیدن خوب شیرین دنیا مانع شدن از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی ابدان الصدیقین فی الجوع طعام قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

وارهی زین روزی ریزه کثیف | در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری | می‌روی پاک و سبک همچون پری
که حبس باد و قولنج کند | چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ | ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق | پر خوری شد تخمه را این مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار | بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر | دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار | هدیه‌ها را میدهد در انتظار
منتظر نان ندارد مرد سیر | که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو | در مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشد منتظر ناید به تو | آن نواله دولت هفتاد تو

سقف صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستیء ز دوغ

سقف صدق و جلیسی حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده است مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

فیما یوحی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها

وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب معرض

میمونة ورب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم

لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

نفخ صور امر است از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود در آید چون کنوز

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌دود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود

که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم

لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته پیدا / یا ز خاکی که بروید سبزها

از پیاز و زعفران و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وآن دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه آید از سوی یسار

چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامه راست زب

نامه آید در یمین بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او

چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد چو دزد آن سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

چون خواص سایه‌ات ای قدر تو — سایهٔ تو گر نشد در پیش هم
زین تبسم وز خطابات زر — که شود گر را ازان هم کور پست
چون ترازوی تو گر بود دغا — راست چون جوی ترازوی جو
چونکه پای چپ بدی در عذر لنگ — نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید نحبه فرمودی عیان — صد خیالم صد خیالم صد جنان
چون تو خورشیدی ترا باک حکم — ور نه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش — از برای جبر کفر خویشتن
ور نبا عاجزانه خویشتن — ور خیال و وهم من با صد جگر
بوده‌ام امید محض لطف تو — از ورای راست باشی یا عتو
بخشی محض لطف بی‌عوض — بوده‌ام امید ای کریم بی‌عوض
رو بسوی کرده‌ام بدان محض کرم — سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش — که وجودم داده از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان — من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد جرم خود را و خطا — محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آرید ش بما — که بدستش چشم دل سوی رجا

راه می‌ندهد کسی را اندرو — بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و مهر و جوش — وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم‌شب آن میر با سی معتمد — در گشاده حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست — بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق — لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان — تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاک می‌دانستش از هر غش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل

در بیان آنکه آنچه میشود صورت قصه است و آنکه او صورت است این صورت گیرنده است و در خور آینه تصویر جز خود ایشان و آن قدوسی که حقیقت این قصه است نطق را از آن شرم می آید و از خجالت سر و ریش گم میکند والعاقل تکفیه الاشارت

زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید ببریده شد خراب

کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست

کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تو که از اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

جان کز اصطرلاب حق واقف بود / قرص مه دانم ز برج و آفتاب

تا اصطرلاب کند از بهر او / تا بر دارد حالت خورشید او

تو جهانی را قدر دیده دیده ای / کی جهان را بسط اسرار جهان

عارفانرا سرمه هست آن بجو / تا که دریا گردد این چشم چو جو

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتنست

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گنه او راست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی

باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم

[illegible]

حکایت ایاز و [illegible]

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می برد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بایستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه

شعله میزد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحب / علت حادث چه گنجد یا حجب

سر آب چه بود آب صنع اوست / صنع صورت وآب صورت خوردنیست

عشق دان این صدق تن زد نیست / جانست چو بد سخن گوید نیست

[illegible]

لاجرم چون [illegible] عطف [illegible]

این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جملهٔ تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع

چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند موسی قبط زندان اوست

عزت [illegible] احتکار است و ذل / [illegible]

سنگ تا فانی نشد کی شد نگین / [illegible]

در مقام سنگی آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

[illegible] دوست [illegible] / [illegible] جاه را

مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد

چون برین ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است

بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند / جمله گان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد ازو خلق از عمی

جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده‌ست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آرد که هستم من ز طین

بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهال کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی کان کشته نیست

تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق ایادت برد

خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر

تا مشرف گردد از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم این ذوالکرم

چون در آید وقت نزع الحی / ذکر دلق او چارق الکائی

بدگمان باشد همیشه زشت‌کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب‌ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست‌وجو

کای امیر آن حجره را بگشا بدر / نیم‌شب که باشد او زان بی‌خبر

تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن برماست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها ندارم خود خبر

این همی‌گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی‌ندید

که منم کین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود

باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او

کو ز تقدیر زشت من طیره شود / وز غرض ورزی من غافل بود

مبتلا چون دید تأویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تفسیرش به خود او عیان

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام و از خود و صفات خود نیست شدم و بتو هست شدم قدرت خود را بر باد دادم و از قدرت تو قادر شدم تا در اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم هر که آینه یقین باشد که چه خود بین است خدای بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی

گفت معشوقی بعاشق زامتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن امیر تمام با سرهنگان و نیم شب بگشادن در حجره ایاز بپوستین و چارق دیدن او گنجه و دکان بودن کان مکر در پوستین و خانه را حفره کردن هر گوشه گمان آمد

[illegible]

چون ز بند دام باد او شکست | نفس لوامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش | نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص گوزینه و شکر | از نصیحتها کند دو گوش کر
بچه را با حرص صد گونه هوس | بار کردند از زبان آن جنس کس
چونکه درد دنبلش آغاز شد | در نصیحت هر دو گوشش باز شد
اندر افتادند از در زان زحام | همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتاده با کر و فر | خورد امکانی ببسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین | چارق بدریده بوده و پوستین
جمله گفتند این مکان بی نوش نیست | چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیار اوستهای تیز را | امتحان کن حفره و کاریز را
زان مکانش نرم هم میدانستند | کندها را باز بی انباشتند
بی عدد لا حول در هر سینه | مانده چون مرغ شبان بی چینه
زان خجالتهای باده تارسان | حفره دیوار و در غمازشان
ممکن اندایی آن دیواری | با ایاز امکان هیچ انکاری
گر خداع بی گناهی میدهند | حایط و عرصه گواهی میدهند

[illegible]

[illegible]

گر ببخشی جرم مای دلفروز | شب بها کرده باشد روز
گر نه بخشی یافت نومیدی گشاد | ورنه صد چون با فدایی شاد باد

حواله کردن پادشاه قبول و توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان با ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض وی است | زخم بر رگهای آن نیکوی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان | ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست | جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند | بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس | مانع اظهار آن حلم است و بس
پس شفیعی هیبت حلم او | لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد | ورنه هیبت از مجالش کی دهد
خون بهای جرم نفس قاتله | هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود | دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز | دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود | اوستاد علم و نقاد و نقود

[illegible]

گفت گندم زان دهد خرمن نما | تا بداند گندم و انبار را
نکته را زان شرح گوید اوستاد | تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگوئی خود همین بودی بس | دورست اندازه جانکه از پس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده | داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند | وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب | آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست | شاخ حلم و خشم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین | نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این | لیک در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام | کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا | آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد | قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوائی بود حلوا کشد | معده صفرائی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد | فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میجهد | خصم بینی از تو سطوت می جهد

زغزغ او زان تحمل میکنی | تا که خاموشانه بر مغزی زنی
خنده گاهی لب بلی گوید و گوش | وانگهان چون لب ببندی تو خموش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه
گفتگو را بیازمودیم صبر و خاموشی را بیازماییم

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش | خواجه یکروز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور گز | این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه | در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه | پر معاصی متن و نامه حاشیه
جمله فسق و معصیت بد یکسری | همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید پر وبال | در یمین ناید درآید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین | دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان | آن چپ را باشد اندر امتحان
چون نشینی راست میدان کیستی | هست پیدا نغزه سر کیستی
آنکه گل را شاید و خوش بو کند | هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد | بحر را ما را سمینی او دهد

خواجه در حالت خلوت ای کیا / پس روان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله گرفت او را همی / بود کش با دلبران خلوت دمی
گشت پران جانب خانه نهفت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را جنان سوی ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در رسیدند از نشاط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخود / اندر افکندم قچ نر با میش
گل فروشست از سبوی جان آن / در پی او رفت و چادر کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روزه خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

برسرش زد دبلی و گفت ای گهین / حصهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نمازست این ذکر / وز چنین ران و ذراع بی قدر
تا مظلم رفتی و کفر و کمین / لایق است افتاده اندرین
ور برای کبر و کین آسمان / آفریده گشت زین خلق جهان
گوید او کین آفریده آن خداست / کافرش بر خدایش گو هواست
کفر و فسق و ستم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار داست / آن فضیحتها و آن کردارهاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / باشد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی در بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین زردیده ام / لب بگوید من چنین پرسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده ام غمزه حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد سراپای خویشتن / که دروغش کرده اعضای نیز
آنچنانکه در نماز با فروغ / از گواهی حصه شد رفتش دروغ

لذت و قبول سجاياي آن لذت گناه لسعه است
نیسره لليسرى است لذت و نیسره للعسرى ماهیت ... اسنرودی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از سر و حال آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن عشیق
توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا رسوا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ / رفت و میلرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان

چونکه آن دریای رحمت جوش کرد
سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد
فرش خاکی اطلس زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور
دیو ملعون شد ز خوبی رشک حور
این همه روی زمین سرسبز شد
چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف نی شده
ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
شد پدید آن لطف آن در عظیم
بعد از آن خوفی هلاک جان بده
مژده کامد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم
یافت شد گم گشته آن در یتیم
یافت شد اندر فرح در باختیم
مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن
پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش
دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی
بوسه میدادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم کن ما را حلال
گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود
لیک در قربت ز جمله پیش بود

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
شاد و رفت و خوش و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون
در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون
خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول ناکردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی از مرحمت
دختر سلطان همی خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا
تا سرش شوی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش
تا که با گل بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد
وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو ای یار تفت
که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شود از تن جدا

از فسون و از سخنهای چو کس | از سرش بیرون کن و انجا کس

تنبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجری دادن
خلق از قوت و دعوت و رحمت برمانی که حقیقت العالم ... و تمثیل النفس
که در اجری خوار یابی ... قرب و تمثیل ... السیار ...

قطب شیر و صید کردن کار او	از سرش بیرون کن و انجا کس
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق	زانکه وجد خلق باقی خورد اوست
این نگهدار از دل تو صیدجوست	کز کف عقلست جمله رزق حلق
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن	بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش	گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او	گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدی	تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مریب	مرده گیرد صید کفتار ای مریب

پس سلام گرم کرد و پیش رفت | پیش آن سادهدل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک | در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم | قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر | زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله | ...
[illegible]

که کاشکی بان گرد انها زخمی بندارای
که آن دانه بی دامست

بود سقایی مر او را یک خری	گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی	در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد	کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند	تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد آن رحمت‌پرست	در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید	با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده	کاه به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
من نه مخلوق توام گیرم خرم	از چه زارم با دریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم	آرزومندم به مردن دم به دم

گفت روبه جستن رزق حلال | فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب | می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر | تا نگیری ... [illegible]

[illegible]

تا بروز

وادم و دو جمله شده اکال رزق
نی لی کسبند و لی حمال رزق

جمله را رزاق روزی میدهد
قسمت هر یک به پیشش می‌نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست
رنج و کوشش نیست از بی‌صبری است

جواب گفتن خر روباه را

گفت روبه این توکل نادر است
کم کسی اندر توکل ماهر است

گرد نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را که ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

حد خود بشناس و بر بالا مپر
تا بنغلطی در نشیب شور و شر

گفت این معکوس میگویی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان

جواب گفتن خر روباه را

از قناعت هیچ کس بی جان نشد
از حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو استایی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد درد سرت

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان

کار داوند و قوم استا نشستند
بسته دندانهاش تا بیگاه نیستند

ریختند اندر دهانش شوربا
می فشردند اندر زمان بارها

گفت ای دل گر چه خود می‌تانی
راز میدانی و تاری میکنی

گفت دل دانم و قاصد میکنم
رازق الله است بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون کنم
مکسبی کن یاری یاران کن

هر کسی در مکسبی پا می‌نهند
یاری یاران دیگر میکنند

زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم زراعت هم تجارت هم ...

این همه بارست عالم برقرار
هر یکی کاری گزینند ز اضطرار

طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب دادن روباه خر را و تخلیص کردن خر
که توکل بهترین کسب است که همه کسی محتاج است بتوکل که ای خدا
این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است توکل کسب دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت من به از توکل بر ربی
می‌ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمی‌دانم هنوز
تا کشد شکر خدا رزق مزید

بحث شان بسیار شد اندر خطاب
مانده گشتند از سوال و از جواب

آن یکی زاهد شنید از مصطفی
که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید بمن
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده رسید

زیرکان گفتند بالتّی این | تندتر گفتنی چو جست او زرب دین

سجده گر از زو نما کر مار بد | نخوت خشم خدای اسفنج شد

رب اعلی گر ویست اندر جلو | بهر کرمی جیست چندین جالوگی

نفس تو ماست نقل و نبیا | وانکه روح است خوشه عیسی بدیر

کز علامتست زان دیدار تو | النجا فی شکّ عن دار الغرور

منع چون از رب سوی تعی تند | آب شیرین راند بیست او مدد

بلکه تقلیدیست آن ایمان او | روی ایمان را ندیده جان او

بس خطر باشد مقلد را عظیم | از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون نه بیند نور حق ایمن نبود | ز اضطرابست او ساکن نبود

تا کف دریا نیاید سوی خاک | کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکی است این کف غریب آمد آب | جاری جاره نبود از اضطراب

چونکه چشمش باز شد وان نقش خواند | زو برا روی دگر دستی نماند

گرچه بارو باه خوا اسرار گفت | سر بی گفت و مقلد را نهفت

آب را بستود او واثق نبود | نخ دریدو جامه او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نه در قلوب

سجده تن سوی کعبه آن میکنند | سجده دل سوی ریحان میکنند

هر که کاه و جو خورد قربان شود | هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست نیمی نیک هین | هین بیفزا النّیک اورا مشک هین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان | در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر | گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه | او بجان لرزان ترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود | در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بربسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند | با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی | تا حدیثت را شود نورش روی

هرچه در دوشاب جوشیده شود | در عقیده طعم دوشابش بود

از جزر و از سیب و به و از گردکان | لذت دوشاب یابی تو از آن

علم اندر نور چون فرغره شد | پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آنهم نورناک | کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

دیدن آنکه کرا چون میزان اسبابا از وسح رو نشوند و سبب از بی مراد نشوند دلو ما لقیت فیه فقیل فیه بهت من نتایج الرفعه

کنده را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت اگر با من اندیشد بدی / اشکمش بدرم زخشم ای خواجکی
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن نثار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مبر کن ذوالفقار
آن دلیلی کز ترا مانع شود / از عمل آن نقمت ضایع بود
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی

یوسفان

یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند و شکر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند از شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میکند
گر خری را می برد روبه ز سر / کو برو تو خوش مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانهٔ انداخت در خانه چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت بید خداوند خانه پرسید که خیرست چه واقعه است

[illegible]

گفت ... باز گرد یاران ...
چون نکردی هیچ صبر در رفت و غا ...
دور بود و حمله را دید و گریخت
ضعف تو ظاهر شد و از تو گریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور
تا بدین حد می ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد
بازآوردن مر او را مستعد
منت بسیار دارم از تو من

یا از آن دریا که موجش گوهر است / گوهرش گوینده و بیناور است
یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند / بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان می‌پرند
نردبانهاست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر کسی را نردبان دیگرست / هر روش را آسمان دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملک با پهنای بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آنچه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روبه آن خر را بیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روبه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر ولابه کردن روباه شیر را که برو بار دیگرش بفریب

چونکه در کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خورد مرد

[illegible]

توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غره هم نابکار
توبه‌هاش را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کردار او با این همه / بشکنند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائده و جعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد ...

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد

... باز آمدن روباه بار دوم بر خر

گفت ... از چون تو یاری الحذر
[illegible]

تا رسیده او زوی او را زحمتی
تا چو دیوی کو عدوی جان ماست
تا رسیده زحمتش از ما دگر
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست
از نهاد آدمی در وحشی است
از پی هر آدمی او ...
طبع زشت ...
مسخ ظاهر بود اهل سبت را
تا ببیند خلق ظاهر ...
... صد هزاران ...
... از توبه شکستن ...

[illegible]

آدمی را با همه وحی و نظر / اندر افکند آن لعین در شور و شر

بی گناهی کی برنجد سابقی / که رساند او را زادم تا حقی

گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم چون اشتر نمود

ورنه من از تو بتن مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا می‌چرم

گر نه آن گونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدانجا تاختی

یک جهانی بی نوا بس دراج / بی طلسمی کی بماندی آن مرج

من ترا خود خواستم گفتن که بس / که چنان هولی اگر بینی مترس

لیک رفت از یادم علم‌آموز / که بدم مستغرق و دل سوز

دیدمت در جوع کلب بی نوا / می‌شتابیدم که آیی در دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو

آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی بمن / این چنین سغری ندارد کرگدن

رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم در مرغزار

بسته شد پایم در این دام از کرم

چون بدیدم آن عذاب بی امان

عهد کردم با خدا کای ذوالمنن

تا نبوشم وسوسه کس بعد از این

زان دعاهای دراز و لابه‌های من

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهم خورد نیست

این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنکه دیدی بد نبد بود آن طلسم

ور بدی بدان سگالش قدر را / عفو فرمایند یاران زان خطا

عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست ره رو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که باشد کوه قند

گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آنکسی کو گوهر تأویل سفت

عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او

غرقه گشته عقلها همچون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال

[illegible]

گفت باید مهلتم تا مکرمت / در فرو افتی بعبری تهمت

او فرو افکند خود را از کوه / در میان عمق آبی اوفتاد

چون نمرد و گشت بی جان بی مراد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کین حیات او را چو مرگ آمد بعید / کار بیش و باژگونه گشته بود

موت را از غیب می‌کرد او گدی / ان فی موتی حیاتی می‌زدی

موت را چون زندگی قابل شده / تا هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او / نرگس و نسرین عدوی جان او

بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر / بانگ طرفه از ورای سر و جهر

گفت ای دانای رازم مو بمو / چون کنم در شهر از خدمت بگو

گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس / خویشتن سازی تو چون عباس دبس

مدتی از اغنیا زر می‌ستان / پس بدرویشان مسکین می‌رسان

خدمت اینست تا یکچند گاه / گفت سمعا طاعة ای جان پناه

بس سوال و بس جواب و ماجرا / بد میان زاهد و رب الوری

تا زمین و آسمان پرنور شد / در مقالات آن همه مذکور شد

لیک کوته کردم آن گفتار را / تا ننوشد هر خسی اسرار را

[illegible]

انبیا هر یک همین فن می‌زنند / خلق مفلس کدیه ایشان کنند

اقرضوا الله اقرضوا الله می‌زنند / باژگون بر انصروا الله می‌تنند

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

آن گدایی را که می‌کرد او / بهر یزدان بود نه بهر گلو

ور بکردی نیز از بهر گلو / آن گلو از نور حق دارد علو

در حق او خوردن نان و شهد و شیر / به ز چله و ز سه روزه صد فقیر

نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد / لاله می‌کارد بصورت می‌چرد

چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

آن گلو ابتلا بد وین گلوی / فارغ از اسراف و آمن از غلو

امر فرمان بود بی حرص و طمع / آنچنان جان حرص را کی شد تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده / تو بمن خود را طمع سودی مده

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

[illegible]

[illegible]

شد چنین شیخی گدای کو بکو / عشق آمد لاابالی اتقوا

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت

منتها در عشق او چون بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علوی عشق فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ / آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ

خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست این نقش ای پسر / تا بفهم تو کند نزدیک‌تر

غصه را با خار تشبیهی کنند / آن نباشد لیک تشبیهی کنند

آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند / نامناسب بد مثال رانده‌اند

در تصور در نیاید عین آن / عیب بر تصویر به نفس خوان

[illegible]

علم نارنجات و سحر و فلسفه / گرچه بشناسند حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود / بر گذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و زیشان کشید / شد چنین خورشید ز ایشان ناپدید

زین گذر کن منبد من شد بر این / عاشقا زانو بخسپم عشق بین

نور حسی گر بود رستاخیز دید / آفتابی چون از او رو در کشید

وقت نازک باشد و جان در رصد / با تو نتوان گفت اندر حد خود

فهم کن موقوف آن گفتن مباش / سینه‌های عاشقان را کم خراش

ای کجایی پرده توزین نشاط / خوم را نگذار می کن احتیاط

را جنبت و جای ست مستحیل / این وسط را گیر در حزم ای دلیل

زیان شدن امیر از نصیحت شیخ و علم صدق او / و انکار کردن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ / و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشتهارم [illegible] کردن

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی می پزد

صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

[illegible]

هین ترا باطن مصفا ناشده | خانه پر از دیو و نسناس و دده

سبب دانستن ضمیرهای خلق

ای تو از استیزه مانده در دوی | کی ز روح عیسوی بویی بری
کی شناسی گر خیال سرکشند | گر گدا بینی مکن سرزنش
چون خیال بشنود از زهر تفت | تا خیالات از درونه روفتن
نو بسی کو نبید و او را نوع گفت | لیک جوع الکلب با او بود جفت

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر

غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف | بس گلوها که برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست | کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر | گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم | گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد | عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست | جرات او بر اجل از احمقیست

نه داخل این عالمست نه خارج این عالم نه فوق و نه تحت
نه متصل نه منفصل بیچون و بیچگونه هر دم از او هزاران وا نمونه
... بیند و خداکه منفصل دست و غمزه چشم با صورت
چشم و فصاحت زبان با صورت زبان داخل است و نه خارج از ...

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار | بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد ازین می ده ولی از کس مخواه | ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار | دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی مر بده | در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهند بده مندیش از آن | داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم | نه پشیمانی ز خرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای ثقه | ده به دست سایل اشکسته تن
بعد ازین از جاه ممنونش ... | هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو ید الله فوق ایدیهم تو باش | همچو دست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان | همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یک سال دگر کارش همین | که بدادی زر ز کیسه رب دین

اوردن نصیحت کردن او مرید را و دیدن نصیحت و توکل کیجسش با رحیم

رفت شیخی با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان حقست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام

چون بمیرد میرود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست

عاشق است و میزند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر میتانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ای بزرگ است حق تعالی آن جزیره را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود از غصه و خوف که فردا چه خورم لاغر شود همچون خلال روز دیگر همان جزیره سبز شود و پر شود همچنان بار دیگر ...

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو را یک سو بنه / زان خوردن شیر ز جام

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش
و رفتن تا از چشمه آب خورد و تا باز آمدن شیر روبه جگر بند و دل
کرده را خورده بود که لطیف‌ترست شیر طلب کرد
دل و جگر نیافت از روبه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت
اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود
آن روز بهزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی
لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد

[illegible]

آن زکوه افتادن در ... / آن سکه بودی دریا ...

بار دیگر ... / چون نبینی ... روح ...

آن ... / ...

صبح الجلال ...

منفعت ضفعت آن پیه سفال / ... در ظرف باشد اتحاد

در لبنها تو دل الا اتحاد / نور شمس قندیل چون ...

نیست اندر نورشان اعداد / آن جهود از ظرفها مشرک شدست

نور دید آن مؤمن و مدرک شدست / چون نظر بر ظرف افتد روح را

تو دو بینی شیث را و نوح را / ...

حکایت ... در بیان ... ابو ...

آن یکی با شمع بر میگشت روز
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه میجویی به سوی هر دکان

هین چه میگردی تو جویان با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ

گفت میجویم بهر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دو ره
در ره خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان

گفت نادر چیز میجویی ولیک
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک

ناظر فرعی ز اصل بیخبر
فرع ماییم اصل احکام قدر

چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را

ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام

چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا

خاک را دیدی برآمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را

چون خدا میخواست از من صدق زفت
خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد
وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد

تو یکی تقریر و سرایی ساختی
اندرو صد نقش خوش افراختی

تو بخواستی مسجد بود آن جای خیر
دیگری اندر مزارات خیر در

یا تو با نفسی یکی کرباس‌ها
خوش ببافی بهر پوشیدن قبا

یا تو با فقهی یکی از بحث‌ها
خوش بسازی بهر بشنیدن بنا

تو قیاسی می‌نمایی خصم از نبرد
رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من
جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس چیست
آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بیخواست او بر وی زند
خار بنشاند در ملک و خانه او

صاحب خانه بدین خواری بود
که چنین بر وی خلافت میرود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم
چونکه یاری این چنین خواریستم

چونکه خواه نفس آمد مستعان
تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم
آن نیم که بر خدا این ظن برم

که کسی ناخواه او و رغم او
گردد اندر ملکت او حکم جو

بر در خرگاه قدرت جان او | چون نباشد حکم را قربان بگو
که گله از مرید و از مرید | خنک سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ | ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیوانه این سگ کن تا | چون درین ره می‌نشیند اخلوتیا
جمله مسکین شیخ مسکین می‌نگر | تا که باشد یاده اندر صدق فر
پس اعوذ از بهر صد باشد چو سگ | گشته باشد از توقع تیز تک
این اعوذ است کای ترک خطا | بانگ زن بر سگ ز بیت ره بر
تا بیایم بر در خرگاه تو | حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت عاجز است | این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ | هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن | من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق | که یکی سگ ره ببندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند | سگ چه باشد شیر نر خون می‌کند
دکه خود را شیر یزدان خوانده | سالها شد با سگی درمانده
چون کند این سگ برای تو شکار | چون شکار سگ شدستی آشکار

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب | نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم | من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است | تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود | روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم | چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو | چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار | همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیار خیر تو | زانکه جنبش از عرضه خفت این عدو
آن فرشته خیرها بر رغم تو | عرضه دارد می‌کند در دل غریو
پس بجنبد اختیارت چون بلیس | شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد | اختیار خفته بگشاید نورد
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار | بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه | اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک | زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان | اختیار این نمازم شد روان

[illegible]

اختیاری هست در ما ناپدید | چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند | آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا | ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند | هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است | زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر | فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل | هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی | نور شمعی نه ز شمعی روشنی
وین همی بیند معین نار را | نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست | جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر | لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب | یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید که امر و نهی لاست | اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق | لیک ادراک دلیل آمد دقیق
این همی گوید جهان خود نیست هیچ | هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

[illegible]

خالقی که اختر و گردون کند | امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی | جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود | جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم | بی سگ و بی دلق آ سوی درم
ور فلان سو اندر آ تو با ادب | تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو به عکس آن کنی بر در روی | لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند | تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی | سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار | خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بر عدو | چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند | بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف | هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست | او عدو و خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می‌زنی | چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر | دست و پایش را ببر سازش اسیر

[illegible]

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب اختیار نمی‌کند

[illegible]

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا بار نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می نیابد هیچ بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی / گرد مار و اژدهای می تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلتی کو برکند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر تعلیم ده / برکن از دست و پای من گره
اختیاری کرده تو پیشه / کاختیاری دارم و اندیشه
ور نه چون بگزیده آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیاری جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر و نعم / اختیارت نیست در سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / در کف جلاد این نفرت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش را مزید راضی کند / بی نهانک ولی دام چون صید افکند
آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی

کرد او کردان شوی صد ره زرود | تا بریزد در برت احسان وجود
باکریزی از وز بر و قصد او | این نباشد جز جیب وجویی الفضاد او
باز کونه زین سخن کاهل نبوی | مشکل ادراک و غلط آیی غوی
امر آمد ان فلان محو حیث | جیب آن یعنی باو کمر کفتن
کر خواجه کرد جون امر آن او | کو کند دشمن رها نه جان تو
هر چه او خواهد همان باشی یقین | باده کم روح حکمت او بر کزین
یا چه حاکم او دست کرد او بکرد | تا شوی نامه سیاه و زرد روی
حق بود تاویل کان کرمت کند | بر امید و جهت و با مست کنند
ور کند شهوت حقست ابن ابا | هست تبدیل و تاویلست آن
این برای کرم کردن آمدست | تا بکردد نا امید از دو دست
سخنی وان ز قران بر سوی هوس | ور جه کیسه کاتش زو دست
بین قران کشت قربانی لیست | تا که عین روح او قرآن ست
روغنی کوشت زندی کل کل | خواه روغن بوی کن خواهی نوکل

هم جنين جف القلم بمعنى جف القلم ولا يستوى
الطاعة والمعصية لا يستوى الامانة والسرقة جف

بین ساهی که سمعیت و بصر | کفت عماران نباشد جایی
جمله عماران از رو داستان | سوی ما بیند وا فر ایند بند
بر جفا کو بیند سه راه | که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کم آن بود | که جفاها با وفا یکسان بود
تا جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید | که بود بنده ز تقوی رو سفید
زر و رو اکر عفو باشد جان بر | کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا | کز امانت رست تاج و لوا
پور سلطان کر بود خاین شود | آن سرش از تن جدا باید شود
ور غلام هندوی ار د وفا | دولت آرد و اینه [illegible]
چه غلام ار بر دری سایک وفا | در دل سالار او صدر جاست
زین جو سک را بوسه بر [illegible] | کر بود شیری جه بر در بس کنند
جو بکر دزدی که خدمتها کند | صدق او بیخ جفا را بر کند
جون فضیل ره زنی کو راست باخت | زانکه ده مرد بسوی توبه تاخت
انجنانکه ساحران فرعون | رو به کردند از صبر و وفا

این غلامان را شکنجه می‌زدند — که دفینهٔ خواجه بنمایید زود

سرّ او با من بگویید ای خسان — ورنه برّم از شما حلق و لسان

مدتی بگماشتشان تعذیب کرد — روز و شب اشکنجه و افشار درد

پاره پاره کردشان و یک غلام — راز خواجه وا نگفت از اهتمام

گفت اندر خواب پیغمبر که ای — بنده بودن هم بیاموز از ما

ای دریده پوستین یوسفان — گر بدرد گرگت آن از خویش دان

زانکه می‌بافی همه‌ساله بپوش — زانکه می‌کاری همه‌ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم به دم — این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد — نیک را نیکی بود بد راست بد

کار کن هین که سلیمان زنده است — تا تو دیوی تیغ او برنده است

چون فرشته گشت از تیغ ایمن است — از سلیمان هیچ او را خوف نیست

حکم او بر دیو باشد نی ملک — رنج در خاکست نی فوق فلک

ترک کن این جبر را که بس تهیست — تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان — تا خبر یابی از آن جبری چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی — ای گمان برده که خوب و فایقی

وقت درد چشم و دندان هیچ کس — دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار — چون ایازی پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد تو است — که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت می‌کرد و ترک اعتقاد جبریت دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای این نماند و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد — که از آن حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سؤال — جمله واگویم بمانم زین مقال

زان مهم‌تر گفتنی‌ها هستمان — که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث عقل — زاندکی پیدا بود قانون کل

همچنین بحث است تا حشر بشر — در میان جبری و اهل قدر

گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش — مذهب ایشان برافتادی ز پیش

چون برون شوشان نبودی در جواب — پس رمیدندی از آن راه تباب

چونکه مقضی بد دوام آن روش — می‌دهدشان از دلائل پرورش

چون ببازی عقل در عشق صمد
عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها درباختند
بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلها یکدم ستد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
آن کم از زن شو فدای آن جمال
عشق ره زد بحثهای جان و دل
کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره نبود که کند او ماجرا
زانکه ترسد گر جوابی وادهد
گوهری از گنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول
چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود
کز فواتش جان تو لرزان بود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را
تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش
بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند
بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

حی قایم داند او آن خاک را
چشم و گوش داند او خاشاک را
پیش او هر ذره زان خاک گور
هوش و گوش دارد او وقت سور
مستمع داند بکار آن خاک را
خوش نگر این عشق ساحرناک را
او بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهادست بر گور جوان
آن چنان بر خاک گور تازه او
دمبدم خوش می‌نهد با اشک رو
بعد از آن زن گور خود خواب بس
از جمادی هم جمادی زاید بس
از عزا چون چند روزی بگذرد
آتشش زان عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان‌افزای دار
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سفید
دستگیر صد هزاران ناامید
هرچه اندر آینه بیند جوان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن
عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست
بر صورها عکس حسن ما بدست
پردها را این زمان برداشتم
حسن آن بی‌واسطه بفراشتم

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / و اندرو قوتست و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد بادهٔ طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود / کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی آن زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین
انت سر کاشف اسرارنا / انت فجر المفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست / که گواه ذو الجلال سرمدست
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
[illegible]

رفت جوحی چادر و روبند جست / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهک یا به ستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول / پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین / عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست / کان به مقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد / کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربایی تو عصا / بیش رنجد کان کرده از دست و پا
نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر کان جان ز جان کندن رهید

[illegible]

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد چون الیف

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت گبری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنک صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن فاتر شود
زانک نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد / چون به ایمان شما او بنگرد
این حکایت یاد گیر ای نیک‌خو / صورتش بگذار معنی را بجو

پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست / که صلا و بانگ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت که آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میکرد او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب

آنچه کردی با من از احسان و بر / بنده تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما میرینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند

کردی ایمنت ای راد حضرت آن / بر شده از نور او سقف آسمان
وردی است این بدن ای آن حضرت / ای عجب این دو که آمیختند

حکایت زنی که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من بود گفت ای زن گوشت نیم من بود اگر این گوشت است گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو

نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود بهر سلطان حصر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و این قصه در عهد دین عیسی بود علیه السلام که هنوز می حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزز میکرد از تنعم

بود امیری خوشدلی می‌خواره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین‌نوازی عادلی / جوهری زربخشی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوست‌بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش‌مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیار از ما مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص

تن ز الم تنهای دل بگداخته | خانه از غیر خدا پرداخته

گوشهٔ محنت بی زنهار | داغها بر داغها چندین هزار

دیده هر ساعت دلش در اختپها | روز و شب خفته در آن اختپها

سال و مه در خون و خاک آمیخته | بر رخ چلمش نیم شب بگریخته

دید در شب یک غلام نیکوئی | در سبالش او ببین میکرد حلی

گفت زاهد در سبو آن چیست آن | گفت باده گفت آن کیست آن

گفت این آن غلام مرد حل | گفت طالب را چنین باشد عمل

طالب یزدان و آنگه عیش نوش | باده سلطان و آنگه نیم هوش

هوش تو نی چنین زرجره است | هوشها باید بران هوش تو ست

تا چه باشد هوش تو هنگام سکر | ای چو مرغی گشته صید دام مکر

حکایت ضیای دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ نوبت کوتاه بالا بود و این شیخ از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد به پیش او و چه صد در ملج جامه بدید پیش او ضیا پاره دوخته و بگذشت شیخ سلام او را نیم قیامی کرد سر بری گفت ای سخت دراز

آن ضیایی دلق خوش الفاظ بود | داد ران تاج شیخ اسلام بود

تو عدو را سیدی قند و شکر | به چه گوز بر خند و خاک خور

زو زغیرت ز سبو سنگ و شکست | او سبو انداخت واز ره بجست

رفت پیش میر و گفتش باده کو | ماجرا را گفت یک یک پیش او

حکایت بات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

میر چون آن بشنود بر جست سخت | گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست

آن سری بی دانش ما در ره | تا بدین گرز گران کوبم سرش

او چه داند امر معروف از پی | طالب بیهوده خفت و تیرگی

تا بدین سالوس خود را جا کنند | تا بحری خویشتن بنده کنند

کو ندارد خود هنر الا همان | که فضول میکند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه گو | داروی دیوانه باشد گرز و

تا که شیطان از سرش بیرون رود | نیست خونبدکان و چون رود

سر برون جست و وی بوسی بد | نیم شب آمد بر زاهد بهم

خواست کشتن مرد زاهد را بخشم | مرد زاهد گشت پنهان تا بچشم

سایه در روز است چنین چاره | در شب ابری تو سایه شده

در تو نوری کی درآمد ای غوی | تا تو بیهوشی و ظلمت جوی

زهر پیری ضعف بر ضعف آمده | واندران زهر بس لکنادی آمده

رنج دیده گنج نادیده زیار | کار ناکرده ندیده مرد کار

یا نبود آن کار او را خود گهر | یا نیامد دولت یاد اسر از قدر

یا که بود آن سعی چون سعی جهود | یا چو او دل بسته میقات بود

مرد را در دو مصیبت این شکست | کند زین وادی زحون بی کس است

خشم بر در دو نشسته و او کنج | رو ترس کرده و افکنده رنج

فی سبیل الحال کور خشم خورد | نیست عقلی که بکجا می برد

اجتهادی میکند با وهم و ظن | کار در بوکست تا بنکو شد زن

زان رهش دور است تا دیدار دوست | که بجوید سر و دستش از زرو است

ساعتی او با خدا اندر عتاب | که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی تا بخت خود اندر جدال | که همه پران و ما بریده بال

هر که محبوس است اندر بود و رنگ | گر چه در زهد است با شد تنگ

تا برون ناید ازین نفس و مناخ | کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

زاهدان را در خلاص بس ازگزند | تیغ و استیزه نشاید تیغ زاد

کور خنجر خود بدر اندر شکم | غصه آن بیمراد بیهاد غم

عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند | دولتت را مغفرت نوی کند

تو ز غفلت بس سبوها بشکنی | در امید عفو دل در بسته

عفو کن تا عفو یابی در جزا | می شکافد مو قدر اندر سزا

مو شکافان قدر را کو بکن | قصه ما را تو نیکو گوش کن

باز بشنو قصه میران دگر | تا بیابی زین حکایات صد گهر

جواب گفتن امیران سقا را زو جبه او بکاره تا بدر آگه کند تا ح کردی و سبو ما را دو شکستی در باب او بشفاعت تجمل نخواهم کرد سوکند خورده ام که سزای او بدهم الی آخره

بر گفت او کیست تا جگی تو | بر سبوی ما سبو را بشکنند

چون گذر سازد در کوی جفر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بار نگهدارد ز دست بچه را | دور گردد و بس قهرم ازو

در شود چون ماهی اندر آب جو | از هیبت من شود زیر و زبر

کار او سالوس و زرق و حیلت است | لیک مقصودش میان شهرت است

جمله کمار بجا اندر ره دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل

باده کاندر خشم هستم بهیجان / ز اشتیاق روی تو جوشید جان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه جویی از عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد زرد / ای که مه در خشم رویت زرد
تو خوش و خوبی و دکان خوشی / تو چه خود مستی چه باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه اند او غرض
ای علامت عقل جوهر بی خبر / چون جنیبی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عون خواهی از عرض
علم میجویی ز اسما ای فضول / ذوق میجویی ز حلوای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا نجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد دم خواه / زهره کی از خشم شد دم خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتاب حبس عقده است حیف

جواب امیر شقیقان را

گفت ای نفس چو نقاش ام / پس نه بذوق این خوشی قانع نیم

این جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف خوار الانعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست / جوش و حجاج خوبی ما دلست
دختران را لعبت مرده دهند / کین نه زندگان بی آگهند
چون ندارد فتوت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده ست اندر دیرها
زان جهان ما را چو پر رونق فنیست / هیچ زان سر ودای نقش سایه نیست
آن یکی نقش نشسته در جهان / وان دگر نقش چو سیمبر آسمان
این دهان نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق گشاده ای انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
خشم ظاهر ضابطه حکمه شد / خشم سر حیران مازاغ البصر
دست ظاهر سنگ بند و داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد

[illegible]

آن سپید خود را چو برآرد ز مید	گرد استغنا دار از دریا برید
بر جگرشان یکی قطره نماند	بحر رحمت کرد او را بازخواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی	آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد	گرچه باشد اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری	سرخ گرد در روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست	زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کان لامع است	بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل	نی ز درد و علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم	خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است	آن مشبک سایه غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن	پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان	خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل گشا … و دهان طاعنان را حل کن که ایشان را در این محبوس رها کردن مروت نیست

[illegible]

همین مگو که ماند اندر گردنم	که هم اکنون باز برد و در عدم
هر چه آید از جهان غیب وش	در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنق	ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید و اکرامها نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهان این سخن	کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در	بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم	سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن	سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب	سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت	که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم	بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که به زن او داده بود	گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود

[illegible]

بس غمها کشیدی از جهان | قدر من دانسته تا بستری جهان
زیر ظل این درختم مست ناز | هین بینداز ابدیها پا دراز
پایها بر هم نه از راه دین | بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته سمعی مهربان | کز سفر باز آمدند آن صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور | مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند | همچو نور خور بسوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید | جمله سرهاشان بدیوار رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند | کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان | ای که لطف مجرمان را زاده کنان
راه ده آلودگان را العجل | در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روا اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون | غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکوره | شیر را بر دست هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب | تا ببینی پادشاهی عجاب

گر منم یار خضر صد گنج جو | سیف ناندم لیک رهی بان شود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمان نوازی و از مهمان گرانی نکردن به خداوند خانه و بدخویی کنند

هر دمی فکری چو مهمان عزیز | آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان | زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر غم گر راه شادی میزند | کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر | تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل | تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را | تا خرامد ذوق نو از ماورا
زانکه از نقصم چو بر دل زد زده | آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن | تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب | هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا | هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان | بهر بنده عفو کرد از مجرمان
دردلی بودم سراسر من خود پسند | کرد شاهم داروی هر دردمند

زان نشد فاروق را زهری گزند | که بدان تریاق فاروقیش قند

هین بجو تریاق فاروق ای غلام

تا شوی فاروق دوران والسلام

تمت تمام شد

خاک بی بادی ببالا کی رود | کشتی بی یم روانه کی شود

پیش آب زندگانی کس نمرد | پیش آبت آب حیوانست درد

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان | ز آب باشد سبز و خندان بوستان

مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند | دل ز جان و آب جان برکنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد | آب حیوان شد بپیش ما کساد

ز آب حیوان هست هر جان را نوی | لیک آب آب حیوانی توی

هر دمی مرگی و حشری دادیم | تا بدیدم دست برد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا | ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب | گوش گیری آوری ای آب آب

عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ | سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم است | در بروج چرخ جان چون انجم است

ره نیابد زین ستاره هر حواس | جز که کشتیبان استاره شناس

جز نظاره نیست قسم دیگران | از سعودش غافلند و از قران

آشنائی گیر شبها تا بروز | با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفع دیو بدگمان | هست نقط انداز قلعهٔ آسمان

اختران با دیو همچون عقرب است | مشتری را او ولی الاقرب است

قوس اگر از تیر دوزد دیو را | دلو پر آبست زرع و میوه را

حوت اگر چه کشتی غی بشکند | دوست را چون ثور کشتی میکند

شمس اگر شب را بدرد چون اسد | لعل را زو خلعت اطلس رسد

[illegible]

تمام شد

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیراک مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده است و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانچه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از افلاک

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای
در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش‌کش می‌آرمت ای معنوی
قسم سادس در تمام مثنوی

هیچ از گفتن عنان واکش مکن — هیچ اندر غار خاموشی مپر
گفت از باکه ز علای سگان — باز کی گردد ز راه کاروان
تا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقیم — من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین — کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل — آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند — نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود — پس فزون از سرکهٔ اهل وجود
واحد کالالف کی بود آن ولی — بلک صد قرنست آن عبد العلی
خم که اندر دریا در او راهی بود — پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه — چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل — که قرین شد نام اعظم با اقل

[illegible]

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قال / در میان جزوها جنگی است هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی است / که بدیشان سقف دنیا مستوی است
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا

[illegible]

[illegible]

خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم زامر سر مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد در علو / بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد از این باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمام حرف شان پنهان کند
زین عمام بانگ و حرف و گفت و گو / پرده کر سیبی نیابد غیر او
باری افزون کش تو این پور ادهمو / تا سوی حضرت برد بگرفته گوش
تو نگه دار سر هنجار زکام / تن مپوشان ار بادو بود و عام
تا نبندد این مشامت از اثر / ای هوا شان از زمستان سردتر
چون جماد افسرده اند و تن سطبر / می‌جهد انفاسشان از تل برف

[illegible]

این ستاره میجهد از نور او — می زند بر گوشه‌های وحی جو
که بیابد از جهت تا بی انتها — تا بدر رانند سما را کست
انجمن کلمه در ره نیست او — بشنهس دنیا و صفت خطاس او
هفت چرخ ازرقی در رق اوست — بیک ماه اندر تب و در رق اوست
زهره چنگ شعله در روی زده — مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دست کوس او زحل — لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا می جنبد از جنبش او — وان عطارد صد قلم بشکست ازو
جان و بیت و ماه همه رنگ قوم — کوکب بهر فکر او جان نجوم
ما نجم انهمه انجم نجمناک — کای رها کرده تو جان بگر برزنک
فکر کو انجا همه نور پاک — بهر تست این لفظ فکرای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا — هیچ خانه در نگنجد بخشش ما
جان بی سر و مکان کی بود — نور نا محدود را کی حد بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیف عشقمند
مثل نبود لیک باشد امثال — تا کند عقل محمد را سبیل
عقل سر نیست لیکن باتی — زانکه دل ویران ست و تندرست

مرغ ما پر می زند تا آشیان — پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر — خیر و شر پر تو در همت نگر
باز اگر باشد سفید و بی نظیر — چونکه صیدش موش باشد حقیر
ور بود خفجی و میلی اوست شاه — اوست سر بازست مشکن در کلاه
ادمی بر قدر یک طشت خمیر — برتر آمد ز اسمان وز اثیر
هیچ کرمنا نشنید این اسمان — که شنید این ادمی پر غم آن
تا زمین چرخ عرصه گرد کس — خوبی عقل و عبارت در هوس
جلوه کردی سیخ تو ز انسان — خوبی رو و اسباب در کمان
بس صورتهای حمام ای ولد — عرصه کردی هیچ جسم اندم خود
تگذری ز نقشهای هیچ جور — جلوه اری با عجوزه بی فتور
در عجوزه چیست کاینها زانبود — کو ترا زان نقشها با خود در تو
تو بگوی من بگویم در بیان — عقل و حس و درک و تدبیر جان
در عجوز جان امیر کنیست — صورت گرمابه گر جنبش کنند
در زمان او از عجوزت بر کنند — صورت گرمابه را روح نیست
جان چه باشد با خبر از خیر و شر — شاد از احسان و گریان از ضرر

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی اُم وقف و مستغفر شدند

با دو عمرت در جهان همچون خضر / جانفزای و دستگیر و مستمر

گفتمی از لطف تو جوی صد / گر نبود طمطراق خشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می‌نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

گفت او را ای عمو یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان

قند خور را گر طلب بخشیستی / جنبشش چون قنطار شکر بختی

معنی ختمت علی افواههم / این شناس این است ره‌رو را مهم

تا ز راه خاطر و ذهن گران / کو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود

او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان

این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه‌زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش

اولم این جزر و مد از تو رسید ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام میکنی آه الغیاث ای ذکور از ابتلاات چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود می چرم ز ایقاظ لی هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار برنگردم جز چو گوی بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال یادگارم هست در خواب ارتحال
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار همچو ذرات هوا بی اختیار
میرهم زین چار میخ چارشاخ می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود میگریزد در سر سرمست خود

[illegible]
لیس للجن ولا للانس ان ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را مطلوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
[illegible]

تا گشاید دخمه کان بر پیچ است تا نماند جسم عیسی زیر دست
ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت ماند در سوراخ چاهی جان بدشت
صورتش جنت بمعنی شد سقر افعیی پر زهر و نقشش گلشکر
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال لیک جنت بهترش فی کل حال

حکایت غلام بچه هندو که با خداوندزاده خود او در ده بود جواب دختر را با مهترزاده عقد بستند غلام بچه رنجور شد و میگداخت و هیچ طبیب علت او را نمی یافت

الحذر ای ناقصان زین گلرخی که بگاه صحبت آید دوزخی
خواجه را بود هندو بنده پروریده کرده او را زنده
علم و دانش خود تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان بذل میکردند کابین گران

[illegible]
کار تقوی دارد و دین و صلاح که ازو باشد بدو عالم فلاح
[illegible]

360

عقل سلیقتی که نخست آرزو … وارد این تن در غم و ملامت
انقلاب مکر و مزاج خوش حالی … گرچه می آمد بار و در سینه نیش
گفت خاتون رب خواجه که او … بار بر بستن و در خلال حال او
تو بجای مادری او را بود … کو غم خود پیش تو بنهاد کیست
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام … روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس پرسش را به یه سیکردانی … با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانکه مادران مهربان … نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این بود … که دهی دختر به بیگانه نخود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر … حیف نبود که رود جای دگر
خواست آن خاتون حیلتی کار … که زند و زبام زیر اندازدش
کو که بنشیند هندوی در باغ … کو طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اول بود خود در گرفت … گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرا یکی خایز تو … ما گمان برده که هست او مستمند

خبر فرستادن خواجه مادر دختر را که غلام
بچه راز چو کن تهدید پرسش ازین طمع باز آرم بی زیان

بر نگارش کرد ساعد چون عروس … پس نمودش ماکیان دادش خروس
شمع و حلوا عود و سانه نکو … کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت … ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندو فریاد میکرد و فغان … از برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و بانگ مرد و زن … کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوک را می فشاد … چون بود در پیش انبان اورد
روز آوردند طاس و نوع زفت … رسم دامادان فرخ حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان … کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گرم و فسوس … پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان … تا نباید که کند روز امتحان
ساعتی در روی او نظر کرد از عناد … آنگهان با هر دو دستش ده نداد
گفت کس را خود مبادا اتصال … با چو تو ناخوش عروسی بد فعال
روز روبست روی خاتونان … کیر زشت [illegible]
همچنان خوش طعم این جهان … لیک خوش است از دور پیش امتحان
مینماید در نظر از دور آب … چونکه نزد کس روی باشد سراب

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوای و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنک از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی خواهش خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه هم مزاج بازگرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره میدهند / از ندامت آخرش ره میدهند
در دکان قطع نجی میدهد / ذوق در دزدی راه جوزه میدهد
دیدن ده دادن از دست جوزین / ده بالا زین برید دست زن
همچنان کآنکس و حولی اوند / وقت نکی عیش را ده میدهند

خواجه می پنداشت کز خود می مرد / این نمی دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می ندید آتش کسی را پیش خویش
این چنین آتش کسی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دلی داننده / هست با گردنده گردانده
چون نمی گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / این چنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیراننده / یا بگیراننده داننده
پس کمین دفعش چو نمرودی بجنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبوس محنت میزند
همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می انداز دفع نزع جان

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد

رفت و پرسید و بیامد کای زکی / گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا / بازپرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میر دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازیست

گفت بیرون کی شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی

همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر

گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس از کاروان تا از کجاست / او برفت این جمله وا پرسید راست

بی اشارت بی وصیت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک

مرافعه‌ی امیران آن حجت و السهمه
بایه مولی جواب دادن پادشاه ایشان

هر چه زین سی میر اندر ... / کشف شد زان ... دم تمام

پس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتها و کار جهد نیست

دارکی ماند به دزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل شحنه چو حق الهام داد / کین چنان صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و جزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حاکم احکم این کمین

چون بکاری خود برد بد غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره / که آفتاب حق نپوشد ذره

هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله ... [illegible]

[illegible]

چون ز رنج الست خواهم فرجم / ان بباید کز فرح کمتر زنم
ای برادر رفت وقت خفتنم / او نشستست جامه تا دوختنم
رو بخاک آییم کز وی رسته‌ایم / دل بادبار بی وفایی بسته‌ایم
جان ز خویشان الک قدیمی جا طلح / با بخویش عاریت بستیم طمع
سالها همجنس و همدم همی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌اید بجان کای بی وفا
یار ده کان پنج روزه یافتی / رو زیاران کهن بر تافتی
کودکان هر چند در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگه جامه و کفشش ببرد
انچنان گرم او ببازی در فتاد / که کلاه و پیرهن رفتش زیاد
شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش زان که شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفتگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام

حازمی

حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد

مناظره کردن مرغ با صیاد در ترهب که مصطفی علیه السلام نهی کرده است امت خود را از ترهب که لا رهبانیة فی الاسلام

او بیکی در دسیسه برتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا
مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق آنکه گفتی هوشیار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک با بد چون نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست انکه نانش امنیت / صحبت او عین رهبانیت است

یار شو تا یار بینی بی عدد / راکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان نفس تیزتر بود
لیک هر گمراه را همره مدان / عاقلان خفته را آگه مدان
هم بری را چون گزیدی با خرد / هم دل و هم درد و جویان حبیب
همرهی که کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد
میرود با تو که یابد عقبه / که تواند کردت آنجا نهبه
میرود با تو برای سود خویش / هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید از بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / این چنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره بر دلان راه زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جان بازیست در هر غیشه / آفتی در دفع هر جان شیشه

[illegible]

حکایت پاسبان کی خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بعد از آن هیهای و پاسبانی‌ها کرد

[illegible]

مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید بر گندم فتاد / نفس او بی طاقت آمد در کساد
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را موتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
پیش از آنکه دانه در فخ شود / گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله اندر کار شد / حرص را داواره کن ای هوشمند
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وا رهد هم زان شکست

[illegible]

چونکه عزت برد دود او فا صحیح بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر و زرق و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای آن بود که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نخیف که خورد مال یتیمان را گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتست دست تو در شکر بخشی آیتست
سایهٔ خود از سر من بر مدار بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود که برو لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان که بشر زنده شد از نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سبلتان توبه یک یک بر کنی توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم چونکه بی تو زنده نیست بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره در کف شیر نری خونخواره
او ندارد خواب و خور چون آفتاب روحها را می‌کند بی خورد و خواب
که بیا من باش یا همخوی من تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف که از آن سوراخ او شد معتلف
آن

آن یکی بیکار رو در لامکان کز آن سودا دلیلش بود جان
کار او دارد که حق را شد مرید بهر کاری او ز هر کاری برید
گربهٔ دیگر همی گردد به بام کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی وان یکی حارث برای جاهگی
دیگران چون کودکان این روز چند تا بشب در خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظت می‌جهد دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما که کسی از خواب بجهاند ترا
همچو خود در ابر کنی از بیخ خواب همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبیم من بگوش تشنگان همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدانجا که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود و خوابش در ربود معشوق آمد از بهر وفای وعدهٔ او را خفته یافت جیبش پر جوز کرد و او را خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بود در ایام پیش پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرمدار بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست هرچه گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

عیر چندان نکار شد علیم | گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست | بر در ناموس ای عاشق مه ایست
وقت آن آمد که من عریان شوم | نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا | که دریدم پرده شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوی | سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیر و می فشار | تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل ما خاندان و منزلش
خانه خود را همی سوزی بسوز | کیست آن کس که بگوید که مسوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست | خانه عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم | زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند | همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق | اژدهایی تا پدیدی جان ربا
عقل همچون کوه را او کهربا | اژدهایی گشت گویی حلق عشق
عقل هر عطار کاگه شد ازو | طبلها را ریخت اندر آب جو

استماع کردن آن امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر
این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه
اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طلبوا الی آخر الحدیث
می در خم اسرار ازان میجوشد | تا هر که مجرد است ازان می نوشد
قال الله تعالی ان الابرار یشربون الایة
این می که تو میخوری حرامست | ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد | در خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود | نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید | باز از دم مطرب مستی چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد | وین شراب تن ازین مطرب خورد
هر دو گر یک نام دارد در سخن | فرق باشد زین حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان | لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست | اشتراک گبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر | تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اشیر یا ندائی للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانه مصطفی و گریختن عایشه و گفتن رسول که خواهی گریزی او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشه رضی الله عنها

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند / زانکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که درافکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید / ورنه پیش روی من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم

چون چنین رشکیست ای جان و دل / پس دهان بربند گفتن را بهل
ترسم از جانش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدر اندر حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرّش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان در بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست / در حقیقت هر دلیلی رهزنست
گلکی یا سوسنی یا سرو یا ماهی / ازین آشفته مجنون چه میخواهی

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغازید و بانگ بر زدن امیر که آن بگو که میدانی

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم که چه خدمت آرمت
تن زنم یا در عبارت آرمت / من ندانم که چه میخواهی ز من
این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم من کجایم تو کجا

در نوا آرم ز نفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

جان بسی کندند اندر پرده‌ها / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ها

تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی به بام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا ننهی اندرو من الاخیر

من آخر اصل دان کو طارقست / کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای

همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او

نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت / زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این

تا نگردی آن ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال

گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیرخوار

در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند

این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید دران دم با پسر

تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا

کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری خشک بر عجزی مه ایست / وانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد

تمثیل در وقت سکنات مرگ توبه و استغفار کردن ... اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازه انطاکیه ...

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب

گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم

یک غریبی شاعری از ره رسید | روز عاشوران افغان شنید
شهر را بگذاشت وان سو رای کرد | قصد جست و جوی ان هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد | چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد کو بمرد | انجمن مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید | که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او | تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه گویم که مرد شاعرم | تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای | تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست | ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار | قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح | شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن مرد شاعر جهت طعنه شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید | کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید | گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما | که کنون جامه دریدید از عزا

کاندر آن ره بجد بجده

کوه را غرقه کند یک خم نم | چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون ز دریا راه شد با جان خم | خم با دریا برآرد اشتلم
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای | ای به صورت ذره کیوان را ببین
مور لنگی و سلیمان را ببین | وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی گوشت پوست | هرچه چشمش دیده آن چیز اوست
آدمی دیدست باقی پوست است | دیده آن باشد که دید دوست است
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود | گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود | که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز چشم ما بود | چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر | نقش ممری بینی او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است | ورنه اول آخر آخر اول است
هین گذر از نقش خم در خم نگر | کاندرو بحریست بی پایان و سر
پاک از آغاز و اخوان عدد | منزل محرومان ز هجرش در عذاب
اهل دل همچون که جوی روان | بی دوی یک گشته با دریای جان
این چنین چشم را تو دریم دان | زنده از وی آسمان و هم زمین

پس رسولان کین جهد ای محسنند / از پی نقد وقت ریش خند
از طویل کاله میخواهد ز تو / نیست الکس مشتری تند خو
کاله را صد بار وهد و باز داد / جامه کی سود او بهبود باد
کو قدوم گر مشتری / کو مزاج کنکلی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / چون پی کنکلی نجوید حبه
در تجارت نیستش سرمایه / بس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هرکه او بی مایه بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / چه نخستی بهر خوردن هیچ با
مشتری جو تا بجنبد دست من / لعل باید معدن آن سبب من
مشتری گرچه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز بران کن حمام روح را / در ره دعوت طراق نوح را
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار
آن یکی میزد سحوری بر دری / در کجی بودی و در اوقات مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قابلی کی مستمند

بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد میدهند
مال و تن در راه حج دور دست / خوش بسیچ بازی با عشاق هست
هیچ میگویند کان بهر خانه است / این سخن کی گوید آنکس کی بهست
ره همی جویند سرای دوست را / آنکه از نور الستش ضیا
بس سرای بزرجع و / هین مجنبم عافیت سهان
هر که خواهی تو در کعبه بجو / تا بروید در زمان آن بیش
صورتی که فانی و عالی بود / او زبیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها / بی ندای میکنم احتیاج
باک توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندای از احد
من هوا دانم که این تصویر ما / نرم جان افتاد و خالکن کیمیا
ست خود را بر طریقی زیر دم / تا ابد کیمیا آن مریم
تا بجوشد در جنین مرب سحور / در دافسانی و تخلیس بجور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا یعقوب وار / آن دگر در صابری ایوب وار

با از درت قبل الاجابه همچون سحره فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی / بنده بد منکر دین منی

میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد میگفت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان دار پنهان اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبه او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها

ای تن من ای رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق / [illegible] از دور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالم گر بلالم میدوم / مقتدای آفتابت میشوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار

با قضا هر کو قراری میدهد / ریش‌خند سبلت خود میکند

عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / با قضای عشق دل بنهاده‌اند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار

گربه در انبانم اندر دست عشق / یک دمی بالا و یک دم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر

گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد

گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر [illegible] / [illegible] موج دریا بین [illegible]

افتاد

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند

اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا بند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستها ز برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه در میخت ببندد بسته باش / چون نباشی پیش حکمش برقرار

آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌رویی خسوفش میدهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار

ابر را هم تازیانه آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین

گر نشد ای عقل تو هم کام خویش / تا نیابد آن خسوف رو به پیش

عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست

[illegible]

بر فلان وادی بباران [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فرجه آمد بلال از [illegible]

[illegible]

زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

[illegible]

تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد

از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا لی حبذا

چونکه صدیق از بلال دم درست
این شنید از توبهٔ او بود سست

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و زیاده شدن کینهٔ آن جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت کردن در خریدن او

بعد از آن صدیق پیش مصطفی
گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون بال چست
این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطانست زان جغدان برنج
در حدث مدفون شدست از ظلم گنج

جغدها بر باز استم می‌کنند
پر و بالش بی گناهی می‌کنند

جرم او اینست کو بازست و بس
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود
هستشان بر باز زان خشم جهود

که چرا یاد آری زان دیار
یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی
فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن ما را که شد رشک اثیر
تو خرابه خوانی و نام حقیر

شید آوردی که تا جغدان ما
مر ترا سازند شاه و پیشوا

زانکه کار ار در زری بود و سر
مرحبای کان زر لا صلاب

عشق ربانیست خورشید کمال
امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت
رغبت افزون گشت او را هم بگفت

هر که قلبی را کند انبار کان
دارو و زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

مستمع چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
گفت این بنده مر او را مشتریست

وصیت کردن مصطفی صدیق را که بدلال رشوتی مشتری شو از ایشان که بیننده در بها خواهند افزود مرا درین فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

هر بها که گوید او را می‌خرم
در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست
سخرهٔ خشم عدو الله شدست

مصطفی گفتش که ای اقبال جو
اندرین من می‌شوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من
مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت از زمان
سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان

گفت با خود در کف طفلان گهر
می توان آسان خریدن ای کیا

[illegible]

بندهٔ دارم نکو لیکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر
در عوض ده تن سیاه دل منیر
پس فرستاد و در آن آورد همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود
سنگشان از صورتی مومی شود

خندیدن جهود و پنداشتن [illegible]

[illegible]

لیک خود در مست بر نصحش نشست / از دهانش پس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده
در همه زاینده گر ساز خود / منکر ای مردود و مضطر دود دید
آنچه آن دم از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان آورده آب الحیات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نه به پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمه چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبست / مدرک صدق کلام و کاذبست
آنچه باد است اندر آن خورد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب

[illegible]

من زر استیره نمی جوشیدمی / من به غیر آنش نفروشیدمی
گو نیرزد مر من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی به جوزی چون صبی
گو نیرزد مر من همی از هر دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش / من بدادم جمله ملک خویش
در کمین افزون شدی من از اهتمام / دامن زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبن او فتاد
عاقبت و آخر تا که بیسی / بخت و دولت را فروشد خود شقی
بخت با جامه غلاما رسید / چشم بد بخت بجز ظاهر ندید
او بموذت بندگی خویشتن / خوی زشت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را / بت پرستان بگیرد زار خا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین و لی دین ای جهود

[illegible]

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسون گران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهانی بی لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از و معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانچه تو ندانی والسلام
سید کونین و سلطان / در عتاب اندر زبانی بود آن

معاتبه مصطفی با صدیق که ترا وصیت کردم که بشرکت من بخر تو بهر خود تنها خریدی و عذر گفتن صدیق رضی الله عنه

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده اصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم زارتقا

میزد او در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و کمیز / هین که تا کس نشنود رستی بخیز
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو از رشک خو / گو بدین چندین دهل را بانگ کو
این کنکش حیت بر دهیم / حفته ام بگذار تا خوابی کنیم
ای شکنجه جور دستش میکشید / کوز حیوان که چه در دم میکشید
میزند بر روش ریحان که طریست / او ز کوری گو بدین آسیب چیست
آنکه در خوابست هی جو یا دیست / چشم بگشا کان همه نیکویست

قصه هلال که بنده مخلص بود خدا تعالی را و صاحب بصیرت بی تقلید و پنهان شده در بندگی مخلوق جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بنده سایسته بود امیر را وان امیر مسلمان بود اما چشم کور بود داند اعمی که مادری دارد لیک چون بوهم در نارد اگر با این دانش تعظیم مادر کند ممکن بود که از اعمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد

شهوت او را که دم اندر دمید | ای مبدل شهوت عقلیش کن
چون به بندی شهوتش را از رغیف | سرکند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت | سرکند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را ز انحراف | کر رود ور پس رود ما مکتنف
چند اسبان رام بس رو | ای بسی رهبانی حرفی را بکرد
گرم رو چون جسم موسی کلیم | تا به بحرینش جو پیمای کلیم
هست صد ساله ره آن حکمت | یک بکرد او عزم در سیران حجب
همت سیر تنش چون آن بود | سیر جانش تا به علیین بود
شه سواران در سباقت تاختند | خوبتان در پایگه انداختند

حکایت بطریق تمثیل

آنچنان که کاروان در رسید | در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت | چند روز اینجا بییاریم رخت
بانگ آمد نی بنه اندر برون | و آنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست | در میان اینجا که این مجلس سنیست
بد همال استاد دل اصحاب ربی | سالس بنده امیر مومنی

از قضا رنجور و ناخوش حال | مصطفی را وحی شد غماز حال
یار رنجورش خواجه بنجر | که برادو بدکسان بی خطر
خفته نه روز اندر آن محنتی | هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کیان | عقل صد چون قلزمش هست نهان
وحی آمد رحم حق غمخوار شد | که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال یار شد | رفت بر رسم عیان آن شرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان | وان صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم | للسری قدوه للطاغی رجوم
میر را گفتند که سلطان رسید | او ز شادی بیدل و جان بر جهید
رکمان آن ز شادی زرد دود | کین شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر | جان همی افشاند پامزده بشیر
بر زمین بوسید سلام آورد او | کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن | تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان | زانکه دیدم قطب دوران زمان
گفت از پی عتاب آن کریم | من برای دیدن تو آمدم

از میان پای استوران گرم | دامن پاک رسولی بی بدید
پس ز کنج آخر آمد عنتری | روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس همی روی بر رویش نهاد | بر سر و بر چشم و بر رویش بداد
گفت یا رب این چه پنهان گوهری | این غریب عرش چون بی گرد
گفت چون باشد خود آن [illegible] | که درآید در دو ماهش آفتاب
چون بود کان [illegible] کو گل خورد | آب بر سر همه‌اش خون می‌سرد

در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه وسلم شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات | کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی | خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم | در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کوری پلید | جست او از خواب اندر سر دوید
بی زبان شیری که کس نشنید | بی ز خشمش تیغ و پیکان می‌کشند
کور بر [illegible] همچو ما | چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید | در حیاتستان بی چون رسید

در تأنی در دهد تفریح را | درس گوید سبب تدریج را
در تأنی گوید ای عجول خام | پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش | کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی لحظه به کن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید | کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است | زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود | اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی | طفلی و خود را چو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه | کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار | بر شدی ای [illegible]
اول ار شد مرکبت سرو سهی | لیک آخر خشک و بی مغز و تهی

حکایت آن مخنثه که روی زشت خود را گلگونه می‌ساخت و ساخت نمی‌شد و ناپذیرا می‌آمد

رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود | زانکه از گلگونه بود اصلی نبود
بود گمپیری و نود ساله کلان | پر تشنج روی و رنگش زعفران

تو مرا گویی که از بهر ثواب | غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست | [illegible]

گفت باری آب ده از ...
هرچه او درخواست زان ... گفت نیست
آن گدا در رفت و دامن در کشید
اندر آن خانه بحاجت ...
... تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن
درچنین خانه بباید ریستن

[illegible]

چون شنیدند روبهان ای ... | خوش بخندان و دهان خود باز کن
گفت اگر الّا لتست خوان ... | حق ترا آنجا رساند ای دژم
مر حدیث زشتشان بد دل کنند | چون فنش از عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا | بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوزه

چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست | از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو | سوی افسانه عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مر او را راس مال و مایه | نی پذیرای قبول مایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی | نی درو معنی و نی معنی‌کشی
نی زبان نی گوش نی عقل بصر | نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز | تو بتو گنده مثال گنده پیاز
نی ره سپید او نی پای ره | نی تفش آن قحبه را نی سوز و آه

قصه آن درویش که هرجا از خانه میخواست میگفتندش که نیست

سایلی آمد بسوی خانه | خشک نانه خواست یا تر نانه

[illegible]

رجوع بحکایت آن عجوزه

چون عجوزی خواست زین الحق | موی ابرو پاک کردان مستحف
پیش رو آینه بگرفت آن عجوز | تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر | سفره رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جای ببرد | می بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفره روی او پنهان شود | تا نگین خاتم خوبان شود
عشرها بر روی هر جایی نهاد | چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو | می بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن بهمین | عشرها از رخ فتادی بر زمین
چون بسی میکرد فن وان می‌فتاد | گفت صد لعنت بر ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت ای قحبه قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام | نی ز جز تو قحبه این نشنیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی بگذاشتی
صد بلیس تو خمیس اندر خمیس | ترک من گو ای عجوزه دردبیس
چند دزدی عشر از علم کتاب | تا شود رویت ملون همچو سیب

[illegible]

[illegible]

مستی دل را نمی‌یابی که کو / وصف او از کس مجو جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست / آن پی روح خوش متواریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوه مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخشد جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست

[illegible]

بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و روی می‌شست و پاکی می‌فزود
از قفائش دید چون بیختکی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی چهره پرست / داشت می‌کرد او برای صحح
کاذرورا گر ندانم تا رود / آن طبیبم گفت کاین علت شود
تهلکه است این ضرب زیری فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چونکه زد سیلی برآمد یک طراق / گفت صوفی هی هی ای جواد عاق
خواست او تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش کل مکنید
خجلتی رنجور اری ذقن بیچاره اند / ور خداع دیو سیلی خوارند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای بعد کر جوبان نقیص
ای زننده بی گنه بر قفا / در قفا خود نمی بینی جرا
ای عدو الطب خود بنشسته / بر ضعیفان ضعف را کمی
بر تو خندیدان که گفت این دو است / دست کادم را گیبدم نجاست
که خوریدن دانه ای روستین / بهر دارو تا نکو تا خالدین
ادرش لغزانید وزر دادر انقا / از فغاد اندگشت این راحوا
ادرش لغزانید بخت اندر لق / لیک لنگت دست گیرش بود حق

[illegible]

این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جست و جوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتیم این را / این دو را تو یکی بین دو مبین
گفت شد که هر صناعت‌گر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / وان درودگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله‌شان / از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون انیس طبع تو آن نیستست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست
گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده دو / شست دل در بحر لا افکنده دو

قصه سلطان محمود و غلام هندو

سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد تشنیع او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیمی عظیمی
تا چه دوزخ جست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافلش از اکرام و ز تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از و دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بی‌دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون

[illegible]

او دو دولت دارد و خندیدنی / فعل هر دو بی‌گمان خندید او
او دگر را از زبان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شد ز مردان یک پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شد که سیماییم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیایند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر دکر ناید ز جای / هین ز جاهل ترس اگر قرآن دری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازان نفزایدت
مر پدر را گوید آن مادر جفا / شد ز مکتب بچه‌ام بس زار زار
از زنی دیگر گهش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن نگفتی زهم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریادرس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کییم اول توی آخر توی

[illegible]

چونکه بحر افکند کفها را به بر / تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان / بحر افکندست در بحران تان
تا بگویندت به لب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج / خاک بی بادی کجا آید به اوج
چون غباری نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرق بی‌شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزون‌ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

خیمه ویرانست و بگسسته وتد | او بهانه میکند تا در رود
بهر این مرده دریغ آید دریغ | کز قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌بینیست کف بر خصم زن | عشق نشد کش سوی قاضی برد
کز ترا از وی حقست و کیل او | زانسوی حق است دائم میل او
که ترا از وی حقست و کیله اش | مخلص است از مکر دیو و حیله اش
هست او منقراض انتقاد و جدال | قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او | فتنه ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع | سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش | از قسم راضی نگردد آن کمیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز | قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خورد کوته پا بود | لطف آب بحر از وی پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را | تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حالت کلها گوا | چون شفق غماز مر خورشید را
وان قسم بر جسم احمد راند حق | آنچه فرمود است کلا والشفق
مور بر دانه چو لرزان بدی | بر سر حرفت که صوفی بی دیت

رجوع بقصهٔ صوفی و قاضی

چون معلم زد صبی را شد تلف | بر معلم نیست توی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین | هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او | پس نبود استا بزخمش کارجو
ور پدر زد او برای خود زدست | لاجرم از خون بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار | بیخودی شو فانی و درویشوار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی | ما رمیت اذ رمیت ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین | هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب | قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود | بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست | غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را | همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سوره والنجم زود | لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند | هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور | با سلیمان باش تا یابی تو نور

شکر کن که زنده زنید بر تو / کانکه زنده ز دلت حق کرد در

خشم احیا خشم حق و رحم او / کی بحق زنده شنان با کبره جو

چون بکشت او را و او در باجه کاه / زود قصابا به پوست اردی کشید

نفخ باقی در وی آمد تاب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین / این همه زین است و آن زحمه نین

این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن نیست کان آید بگیج / هین مران زین قحبه بالای صخ

نیش بر خو نساندن مجتهد / نفس نیرم را بسی بر جو نهند

بر نیست او نیست و نیرزد / نیست با تو بس او لیتر نیرزد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا دارد که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

این روا باشد که چون قلاش / صوفیانرا صفع اندازد ...

گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را بدو ده بی سخن

زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف

جواب دادن قاضی صوفی را

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

رونق خانه شوی همچون شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جوی ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگیر از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه خموش

سوال کردن صوفی قاضی را

جون خداو مودره زاده زن | این جهان از حبت و آن مکر زان
از یکی اشکم جون زاید صد سفینه | جون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با جندین هزار | صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو | یک مثال در بیان این شنو
بی قراری دردران عاشقان | حاصل آمد از قرار دلستان
او جو که در ناز ثابت آمده | عاشقان جون برگها لرزان شده
خنده او گریه‌ها انگیخته | اب رویش آبروها ریخته
این همه جون و جگونه جون زبد | بر سر دریای بیجون می طپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل | زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضدی را بود هستی کی دهد | بل ازو بگریزد و بیرون جهد
ند جه بود مثل مثل نیک و بد | مثل مثل خویشتن را کی کند
جون دو مثل آمد ای متقی | این جه اولیتر ازان در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند | جون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بس جگونه بین تو برد و مات بحر | کی گرین جگونه جان تو کی شناسد

جمله دنیا را بر شه بها | سیلی را سوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان | جست در دزد و جنب سیلیان
آن قفاها که انبیا برداشتند | زان بلا سرهای خود افراشتند
لیک حاضر باش در خود ای فتی | تا بخانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس | که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن قاضی صوفی را

گفت این صوفی جه بودی کین جهان | ابروی رحمت گشودی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش | بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی جراغ روز را | وی نبردی باغ افروز را
جام صحت را نبودی سنگ تب | آمنی را خوف ناوردی کرب
خود جه کم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش
حال بودی خوب و خوش بر جملگان | تیره کم بودی روان آن جهان

جواب گفتن قاضی صوفی را و قصه ترک و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی | ز فطن خالی جو کاف کوفیی
تو شنیدی که آن یک قند لب | غدر خیاطان همی گفتی بشب

هر کجا امنی تو در جنگی فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز

از زبانه خشم بدگوران / وان گلوی رازدان از صورتان

که خدا اسباب جنگی ساختست / وان فضایح را گلوی انداختست

پس که عذر در زبانها ذکر کرد / حیف اندر ترک را و خشم درد

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از جامه من چیزی نتواند بردن

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین کرد و دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین چستی و دزدی خلق کش

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد نیم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

رو بعقل خود چنین غره مباش / تا شوی یاوه تو در تزویرهاش

پس بگفتندش که از تو چست‌تر / مات او گشتند در دعوی مپر

گرم شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو

مطمعانش گرم‌تر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

گفت رهن من بر اسپ تازی من / بدهم ار دزدد قماشم را بفن

ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا

[Margins, partly legible:]

چون بدید از وی نوای [illegible] / [illegible] اطلس [illegible]

که برین راهنمای دزد خانه [illegible] / [illegible]

گفت صد [illegible] / پس بهم [illegible] دزدی [illegible]

[illegible] خنده [illegible] / [illegible] افسانه [illegible]

[illegible]

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ ای اخی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو که مرا شد مغتذا

گفت لاغی خنده‌مینی آن دغا / که فتاد از قهقهه او بر قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می‌مزد

همچنین بار سیم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا

گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دوبار / کرد او این ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ / کز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او / که به من بهر خدا افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش بیست

[Margins, partly legible:]

ای [illegible] / [illegible]

[illegible] لاغ [illegible] / [illegible]

لاغ او [illegible] / [illegible]

این کند با تو [illegible] / [illegible]

بیان آنکه [illegible] افسانه [illegible] آن درزی [illegible] اطلس [illegible]

[illegible]

گر چو زهره صاحب در رقص خوشست | بر سعود و رقص سعد او مهست
اخترت گوید که گر افزون کنم | لایق ذالبس کلیات منحوس کنم
تو ببین قلابی این اختران | عق خود در قلب زن این ای آن

مثل

آن یکی میشد به سوی دکان | بسته از جوق زنان همچون ماه
روی بیک زن کرد و گفت ای مستهان | هر چه بسیار است بهر دختر چکان
رو بدو کردان زن و گفت ای متین | هیچ بسیاری ما منکر مبین
هین که بسیاری یاران بساط | تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن | فاعل و مفعول رسوای زمن
تو ببین این واقعات روزگار | کز فلک میگردد اینجا نابکار
تو ببین تخییر روزی و معاش | تو ببین آن قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او | مرده او میشد باز روای او
رحمتی دان امتحان تلخ را | نعمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت ماند | این براهیم از شرف بگریخت راند

باز کرد کردن صوفی سوال از قاضی

جواب قاضی سوال صوفی را

بهر این دو کان طبع شوره آب | هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانی که تو باکی نه خام | وین سلولت هست از بهر عوام
جور دوران هر آن رنجی که هست | سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرند آن نگذرد | دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت آنکه مرد در رنج کار بهترست از فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی | ای مروت را بیکبار کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا | تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم | گر چه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم | از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن | بس درشتست و بهای مرهم
گفت از سختی تنم را میخورد | کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سوالت میکنم | مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند | لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت یا خود طلاق | این ترا مکروه تر یا خود فراق
همچنان آن خواجه تشنیع زن | از بلای فقر و از رنج و محن

مثل

چون جنین با کل رسیده / گرچه از باد هوس سرگشته

ورنه گویید کشت آن نعم و نعمت / لیک آن ذوق تو پرسش کرده

آن طبیبان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده بر جای چل سال ای سفیه

می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو

تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت

غیر این عجلی کزو یابیده / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده

گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت

تو کنون باری ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای تو

ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در اوراق زمان

روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه‌گوی تست

جزو جزوت تا برست از عدم / چند شادی دیده اند و چند غم

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو

جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت

همچو تابستان که ازوی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما

هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگاری صیف در دی این ثمار

همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه‌گوی نعمتی

چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود

حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ / بی بهاری کی شود زاینده باغ

حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق‌بازی با بهار

هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان

گرچه در آب آتشی پوشیده است / صد هزاران کف برو جوشیده است

گرچه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به صد اصبع اشارت می‌کند

همچنین اجزای ابدال وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان

آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست

آن موالید از تجلی زاده اند / لاجرم مستور پرده ساده اند

[illegible]

هر دو گون

هر دو گون حسنی لطیف مرتضی / شاهد اقبال و حسن ماضی

همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانه زمستان می‌کند

ذکر آن اریاح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر

همچو آن میوه که در فصل شتا / می‌کند افسانه لطف خدا

حال رفت و ماند جوهر یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر

چون فرو گیرد غمت گر چستی / زان دم نومید کن واجستی

زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست

قصه دور نسیمهای شمس / وان عروسان چمن را بالمس

گفتنی ای غصه منکر بحال / رابته انعامها زان کمال

هر دمت گر نه بهار و خرمیست / همچو چاش گل تنت انبار چیست

چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب

از کفی خوبان کفران که دریغ / بر نبی خوبان نثار مهر و میغ

آن لجاج کفر قانون کیست / زان سپاس شکر منهاج نبیست

با کفی خوبان نستکها چه کرد / با نبی خوبان نستکها چه کرد

در عمارتها سگانند و غرور / در خرابیهاست گنج عز و نور

[illegible]

قصه [illegible] بد و [illegible]

[illegible]

گاه زیرا [illegible]

[illegible]

عاقبت [illegible]

[illegible]

حافظ است و رافع این کردکار
بی ازین دو برنیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان
بی ازین دو نیست دورانش ای فلان

خفض و رفع این زمین نوع دکر
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزکار با کرب
نوع دیکر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج
کاه صحت کاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و جدب و صلح و جنک از افتتان

این جهان با این دو پر اندر هواست
زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برک
در شمال و در سموم بعث و مرک

تا خم یکرنکی عیسی ما
بشکند نرخ خم صدرنک را

کان جهان همچون نمکسار آمدست
هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست

خاک را بین خلق رنکارنک را
میکند یکرنک اندر کورها

این نمکسار جسوم ظاهرست
خود نمکسار معانی دیکرست

این نمکسار معان معنویست
از ازل آن تا ابد در نویست

این نوی را کهنکی ضدش بود
آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

آنچنان کز صیقل نور مصطفی
صد هزاران نوع ظلمت شد صفا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ
جمله را یکرنک کرد آن الب الغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نی پهن
کونه کونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنکی که اندر محشرست
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی آنجهان صورت شود
نقشهامان در خور خصلت شود

کردد آنکه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال کاو پیس
دوک نطق اندر ملل صد رنک ریس

نوبت صدرنکیست و صددلی
عالم یکرنک کی کردد جلی

نوبت زنکست رومی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر رهان

نوبت کرکست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند
این سکان را حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر
تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج
بی حجاب حق نماید دخل و خرج

[illegible]

تا که یهلک من هلک عن بینة
[illegible]

تا که بازان جانب سلطان روند
تا که زاغان سوی کورستان روند

کاستخوان و اجزای سرکین همچو نان
نقل زاغان آمدست اندر جهان

قند حکمت

قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کرم سرکین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس مرد غر
نیست لایق عود و مشک کون خر

چون غزا ندهد زنان را هیچ دست
کی دهد آنکه جهاد اکبرست

جز بنادر در تن زن رستمی
کشته باشد خفیه همچون مریمی

آنچنانکه در تن مردان زنان
خفیه اند و ماده از ضعف جنان

آنجهان صورت شود آن مادکی
هرکه در مردی نکرد آمادکی

روز عدلست و عدل داد در خورست
کفش آن پا و کلاه آن سرست

تا بمطلب در رسد هر طالبی
تا بغربی خود رسد هر غاربی

نیست هر مطلوب از طالب دریغ
جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهرخانه کردکار
قهر بین چون قهر کردی اختیار

استخوان و موی مقهوران نکر
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و پای مرغ بین بر کرد دام
شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بر جای خود خفته نشاند
وانکه کهنه کشت پشته هم نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق
پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چار یار
مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار

کعبه جبریل و جانها سدره
قبله عبد البطون شد سفره

قبله عارف بود نور وصال
قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر
قبله مطمع بود همیان زر

[illegible]

[illegible]

قبله باطن نشینان ذو المنن
قبله ظاهر پرستان روی زن

همچنین برمی شمر [illegible]
[illegible]

وان سکان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم
در خور او رزق بفرستاده‌ایم

خوی این را عاشق نان کرده‌ایم
خوی این را مست جانان کرده‌ایم

چون بخوی خود خوشی و خرمی
پس چه از درخورد خود [illegible]

ماده [illegible]
[illegible]

این سخن پایان ندارد [illegible]

[illegible] نامه مولوی

وانهم حجاب [illegible]

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هااش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهره او بردریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حس سمعش ز حجب / بر فلک برد او سرافرازی ز عجب
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌بردی بمشقش سو بسو

آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فرقد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی در شهر افتاد و عوام
هر کسی در گفت و گوی فاشدی / هر طرف بر جانش یک حاسدی

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین / آن جماعت که بدند اندر کمین
عرض کردند این سخن را زیردست / کان فلانی گنج‌نامه یافته است
چون شنید آن شخص کان با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان فتی / رقعه را آورد پیشش سه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام

سخت روی کو ندارد هیچ پشت / بهره جوی را درون خویش کشت

پاک می بازد نجوید مزد او / آنچنانکه پاک می گیرد زتو

می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی می زنند

چونکه رقعهٔ گنج را آشوب را / شه مسلم داشت آن دلکوب را

باز دادن پادشاه گنج نامه را بدان فقیر که بگیر ما از سر این گذشتیم

گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش

یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جملهٔ عقلها منقوش اوست / روی جملهٔ دلبران روپوش اوست

چون توان او شدی بحران گرفت / این خود این ناله است کو کرد آشکار

آنچه پنهانست یا رب زینهار / گرچه این دم نوبت بحران اوست

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در سما

لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی / کین چنین پرجوش چون دریاستی

یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشید بگل

قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهی کز سرت آیی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی که زتو بود از وصف حال / خود دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بربند و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و که کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صورت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح
رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن خارقان

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از رنج و ستم / گرچه درخورد است کوته میکنم

هست اندرین قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری که زینسان نیست حال
آل موسی که دریغا تاکنون / عابدان عجل را ریزند خون
کوره پیغمبری و اصحاب او / کو نماز صبح و کو آداب او
بانگ زد بر روی خوان گفت و لیس / روز روشن از کجا آید عسس

جواب گفتن مرید و زجر کردن مر آن طاعنه را از کفر و بیهوده گفتن

نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد ما نه‌ام همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق او / سجده آرد مغز را پوست بتو
شیخ را چون نکفنی ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

جون انا الحق گفت شیخ و پیش برد — پس گلوی جمله کوران را فشرد
جون انای بنده لا شد از وجود — پس جه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا جشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر جه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان — کو کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش بازگردد بی شکی — تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب — همجو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار — سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند — شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او — جمله در انعام و در توضیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک — گردش و نور و مکانی و ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار — هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین — در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند — میوه‌ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوسست در امر این گره — صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر — هین غنی را ده زکاتی ای فقیر

یافتن مریدان او را و ملاقات

اندرین بود او که شیخ نامدار — زود پیش افتاد بر شیری سوار

او با شیخ نزدیک آن بیشه

شیر غران هیزمش را می‌کشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف — مار را بگرفته جون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست — خوش سواری میکند بر شیر مست
گرجه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن بر جشم جان ملموس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان — پیش دیده غیب دان هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد — تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آن را مشنوی مفتون دیو
آن ضمیر او بدانست آن جلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون — آنجه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم می‌کشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من

دو علم برساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاک او قابیل شد

همچنین این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور

ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گزار و جنگجو

چونکه طول جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش

پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن قرن این دو فریق / تا به موسی و به فرعون غریق

سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملولی میفزود

آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق

همچنان تا دور و طور مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکر سازید از بهر ثمود / صیحهٔ که جانشان را در ربود

هم نکر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیزرو یعنی که باد

هم نکر سازید قارون را زکین / تا فرو بردش چو ازدرها زمین

تا حلیمی زمین شد جمله خشم / برد قارون را و گنجش را [illegible]

جست آسمان چشمه را گردون روان / چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب را او بدین هر دو نهاد / بهر این فرق آفرین بر جانش باد

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان امت وقت نزول باد

در بیان آنکه در فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین کشتی و طوفان دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای بند

آن خراسی میرود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشند / یا که کنجد را بدان روغن کنند

گاو بشتابد ز زخم ضرب سخت / نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی

آن حکیمک وهم خواند آن ترس را
فهم کژ کردست او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن روان کرد آن دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست
شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان پند دلست
گویم از کل جزو در کل داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی
از قف تن فکر را شربت‌مکی

نشف کردست آن خیالان
شبنمی کت هست از بحر الصفات

بر نشان نشف آب اندر غصون
آن بود کان می نجنبد در رکون

عضو حر شاخ تر و تازه بود
میکشی هر سو کشیده میشود

گر سبد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش

چون نماند خاک و بودش جف کند
خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشد
بیشه‌ها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج
حدثوا عن بحرنا چون کف کنی

باز گرد از بحر و رو در خشک نه
هم ز لعبت گو که کودک راست به

تا ز لعبت اندک اندک در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل زان بازی همی یابد صبی
گرچه با غفلت در ظاهر یلی

رجوع کردن بدان قصه نبه گنج و فقیر

کودکی دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را طی کند

تا خیال آن فقیر بی ریا
عاجز آورد از بلا او در بلا

طالب گنجش مبین خود گنج اوست
دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

بانگ او تو نشنوی من بشنوم
زانکه در اسرار همراز ویم

سجده خود را میکند هر لحظه او
سجده پیش آینه است از بهر رو

گر ببیدی زآینه او یک شبه
بی خیال او نماندی هیچ جنبه

هم خیالاتش همو فانی شدی
دانشش همچو نادانی شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما
سر برآوردی عیانا کانی انا

زد لبش تا در رحمت باز شد / عین کفرها را انابت ساخت
هم ازین بدبختی خلق آن عدو / منفجر کرده دو صد چشمه وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی از طلب بسیار بعجز و اضطرار
که ای ولی الاظهار تو این گنج را ظاهر کن

گفت ای در [illegible] / از پی این گنج کردم یاد بار
دیو حرص و آز مستعجل تکی / نی تأنی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناواقفم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش

دید موسی تا روان خود نور بود / زیرکی دیدیم سبب را کور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا بشوید بحر را خاشاک حس
ساحران را دیده چون دست ازعمی / کف زنان بودند زان دست و وفا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق بی پرده اصحاب را / در گشاده بر دنا محو سرا
بالغش نا مستحق و مستحق / معتفا را رحمتش مدرار رزق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیاً پالیزه کن / هیچ نی را خیز کن با امر کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وان دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی

زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکی با صنعتی فارغ شده / ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که بمنزل قوتی
یافتند ترسا و جهود سیر بودند گفتند ما این قوت را فردا
خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از انکه مغلوب بود

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با اهرمنی

مروزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش همدگر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و نانمازی

کرده منزل شب یک موضع بهم / مشرقی و مغربی فارغ بهم

مانده در منزل بهم خرد و شگرف / روزها در کرده ره با زر و برف

چون گشاده می‌شود قفل رحیل / بگسلند و هر یکی جایی روند

چون قفص را بشکنند شاه و گدا / جمع مرغان هر یکی سوی پرد

قطره زان زین دو صد جیحون به است / که بدان یک قطره جن و انس رست

خوی که باران جان از روضه است / چون بجوید آب سوره خاک را

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار

اندرین بودم که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

که بگفت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش تو زه

او بگفتت که کمان را سخت کش / در کمان نه گفت او نی پر کش

ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برداشتی

آنچه حقست اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

وصف ست چون تجلی زد برو / میشکست از همی شد تو بتو

آن یکی ساجی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین / خشمهٔ دارو برون آمد معین

که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایون پی وحی مستطاب

آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود

باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ / می‌گدازید و نماندش شاخ و شخ

با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشته بالاش از آن هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم کوه و موسی برقرار

وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه

چون عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن‌کشان

جمله کفها در دعا افراخته / نغمه ارنی بهم در ساخته

باز آن غشیه چو من رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مومن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مومن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم / امشبش بنهیم و فردا می‌خوریم

صبر گیریم امشب از خوردن ز بیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مومن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتند ز قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا

ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی

این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان

قصد ایشان آنکه مسلمان غم خورد / شب برو در بی‌نوایی بگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند

سوی جامع میشد آن یک شهریار | خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن | وان یکی را بر دریدی پیرهن
در میان بیدلی ده چوب خورد | بیگناهی که برو از راه برد
خون چکان با شاه رو کرد و بگفت | ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی | تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی | تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود | زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست | لیکش آن فرهنگ و مکر و کید نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام | مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ هرجه من اندر آن غنود | با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد | جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کز آدم جد خلق | در زراعت بر زمین میکرد شق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت | سر فرود آورد و آن را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل | اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست | که چنین جسمی و عالی گردنیست

تو مسیح هستی ز امر مسیح | سر قوافی یافت در جبر و بیچ
من ز نحر انبیا سر چون کشم | خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب تست | تو بدیدی وین به از صد خواب سست
خواب تو بیداریست ای ذوالبصر | که به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن | کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون | ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر | سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان | نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب | در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر | گوه میخور در کمیزی میسگر
ای دلیل تو مثال آن عصا | کش همی گیرد بکف کور دغا
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار | که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ترمذ هر آنکه در سه روز یا چهار روز بسمرقند

[illegible]

گفت روز بازگو تا حال چیست
این همه آشوب و شور و فور کیست
که کسی می خواهم که تا در سه روز
تا سمرقند او بتازد با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض
چون شود حاصل ز پیکش آن غرض
گفت من در ده شنیدم این سخن
زود شادی بر تنم بر شاه راه
من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم من ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من

[illegible]

از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه واکردش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می نهاد او که خمش

وهم می افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی

بعد یکساعت که شه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلوی و هم دهن

که ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خو کردی غشی / رو در افتادی ز شادی گردنش

باز امروز این چنین زرد و ترش / دست بر لب می زند که هی خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال

[illegible]

زان طرف آید یکی پیغام نی / آمد این سو مرغکی آرام نی

زین رسالات مزید اندر مزید / یک جوابی زان جوانبشان رسید

نی ولیکن یار ما زین آگهست / زانکه از دل سوی دل لابد رهست

پس زان یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و از جهار / لیک بس کن پرده زین در برار

باز رو در قصهٔ دلقک جهول / که بلا بر خویش آورد از فضول

پس وزیرش گفت ای حق راستین / بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمدست / رای او گشت و پشیمانش شدست

ز آب و روغن کهنه را نو میکنند / او مسخرگی بر دون میتنند

عهد را بنمود و پنهان کرد تیغ / بایدش افشردن مر او را بی دریغ

پسته را یا جوز را تا نشکنی / نی نماید دل نه بدهد روغنی

مشنوی این دفع وی فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجههم / زانکه غمازست سیما و منم

این معانی هست خندان خبر / گر بشر بسته آمد این بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش

وجههم

[illegible — marginal verses, upper and right margins]

تا رسد اتباع رضای خشم رود … انتقام و ذوق آن فاسد شود

شهوت کاذب شتابد در طعام … خوف فوت ذوق هست آن خود سقام

اشتها صادق بود تأخیر به … تا گواریده شود آن بی گره

تو بلی دفع بلایم میزنی … تا نه بینی رخنه را بندش کنی

تا ازان رخنه برون ناید بلا … غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم … چاره احسان باشد و عفو و کرم

گفت الصدقه مرد للبلا … داو مرضاکم بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را … کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش … لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است … موضع شه اسپ هم نادانی است

در شریعت هم عطا هم زجر هست … شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش … ظلم چه بود وضع در ناموضعش

عدل چه بود آب ده اشجار را … ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید … از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز … شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

[illegible — marginal verses, lower margin]

[illegible — red heading and marginal verses]

گفت پیروی طلب اندر جهان … بخت و دولت را همی کن امتحان

در مجالس می طلب اندر عقول … آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسولست آن و بس … کو ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می طلب هم آن بصر … که نیابد شرح این مختصر

بهر این کردست منع آن باشکوه … از ترهب وز شدن خلوت بکوه

تا نگردد فوت این نوع التقا … کان نظر بختست و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحست … بر سر توقیعش از سلطان صحست

کان دعا شد با اجابت مقترن … کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض است … حجت ایشان بر حق داحض است

که چو ما او را بخود افراشتیم … عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان … پس تحری بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تحری رو و سر … چون پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی … سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

چون شوی تمییزده را ناسپاس … بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر … نیم ساعت هم ز همدردان مبر

[illegible — marginal verses, left and lower margins]

400

یک دم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست
چون ببینی شب برو عاشقترست

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست
از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این
این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشقست
در دل عذرا همیشه وامقست

در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا
پس حذر زر عنا گنجد این دو را

هیچ کس با خویش زرغبا نمود
هیچ کس با خود بنوبت یار بود

آن یکی نی که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش
بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی

خشم را بار روی او مستدام
کرد مسکین زان ز راه عجب گفت

زانکه گر دو چشم پنهان زان کمان
کان نشاند گرد و نه گرد و غبار

تا بگوید وانکه وحیش شعار
چشم بهتر از زبان با عثار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقه او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش میگفتی زبان از روشنیش
جمله را خاصیت و ماهیتش

انچنان نامی که اشیا را سزد
نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود
آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش لبی
صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
هم زبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او
چون شنود آهن ندای دست او

تدبیر کردن موش بر چغز که من نمیتوانم بر تو آمدن بوقت حاجت در آب میان ما وصلتی باید که چون بر لب جو آیم ترا توانم خبر کرد و تو چون بر سوراخ آیی مرا توانی خبر کرد

این سخن پایان ندارد گفت موش

منکر اندر زشتی و مکروهیم | که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت | چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهار حسن گل ده خار را | زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی | لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی | تو روا کن ای رشک سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست | از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم | چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن | حلقه در گوش من کن زان سخن

آنکه خواهی گفت تو با خاک من | برفشان بر مدرک غمناک من

رست گیرم زین چنین بیچارگی | شاد گردانم دران غمخوارگی

لابه کردن بوش مرغ حجره را که بهانه مینداز و در سینه مینداز این حاجت مرا که فی التاخیر آفات والصوفی ابن الوقت وابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق که صوفی ابن الوقت است او را ابقرده المحتاج نگرداند چنانکه سخن دارد در گلزار

تا زکی هر گلستان خلیل | هست بر باران نهانی سلسبیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی | لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسیم | که گه و بیگه بخدمت میرسیم

بر لب جو من بجان می‌جستمت | لیک نه بینم از اجابت رحمت

آمدن در آب بهر من بسته شد | زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن بدو | تا ز آب بانگ من آگه شود

بحث کردند اندرین کار آن دو یار | آخر آن بحث این آمد قرار

که بجویند از یکی رشته دراز | تا ز جذب آن رشته گردد کار ساز

یک سری بر پای این بنده دو تو | بست باید دیگری بر پای تو

تا بهم آیم زین فن ما دو تن | اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان | میکشاند بر زمینش ز آسمان

جغد جان در بیضه خواب از خوشی | رسته از هوش تن آید در رجو

هوش تن زان ریسمان بازش کشد | خیره گشتی زین کشش جان فتی

گر نبودی جذب هوش کنده مغز | غنچها کردی درون آب جو

با تنیش چون روز بر جوی جو | نسبتی از نور بخش آفتاب

در گذشت از وی نشانی با نشان / کز قضا در فلسفه بود از زمان

این عجب نبود که کور افتد به چاه / بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فتش / موم گردد بهر آن مهر آتشش

گوید اندر دل که بهر میل او / خویش را هم زین مفعل می‌کنم

چون درین شد پخته با نکر ... / ور عقالش جان به عطلش می‌کند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نبات مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلاش وا خود / یک بنوش ... بهار

خام شوخی که رهانیدش علم / از خمار صد هزاران زشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از زرق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست

زاعتقاد سست تقلیدیان / وز خیال دیده بی دیدنان

این عجب حرفی زند او را کشان / منبش جزو و مد بحر بی نشان

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید

زان بیابان عدم مشتاق شو / میرسند اندر شهادت جون جو

[illegible]

ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان توست

در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین

هفت گاوی لاغری پر گزند / هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشه زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند

قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوتی در فکندم کاهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم / از فن لالی به زندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم تن

بشنوای زاری یوسف در عثار / یا بران یعقوب بی دل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت عدن گندم خورده‌ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و لطف و پیغام ترا

من سپند از چشم بد کردم بدید / در سپندم بر سر چشم بد زدیم

[illegible]

حکایت دزدان که شب با سلطان محمود در میان ایشان افتاد که گفت من هم یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

[illegible]

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ — قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست — جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست — که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست — که رسول از بی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن — چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج — وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را — خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد کو برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست — یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک خاصیتی در پنجه‌ام — که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش — تا کمندش برد سوی آسمانش

چونکه استادند پیش تخت شاه — آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بی‌شکش بشناختی — شاه را بر تخت دید و گفت این
بود با ما دوش شب‌گرد و قرین — آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ما هم از تفتیش اوست — عارفه بود چشمش لاجرم
برگشاد از معرفت لب با حشم — وهو معکم گفت او را شاه جو
فعل ما می‌دید و سر ما شنود — چشم من ره برد شب شه را شناخت
جمله شب با روی ماهش عشق باخت — امت خود را بخواهم من ازو
کو نگرداند ز عارف هیچ رو — چشم عارف دان امان هر دو کون
که بدو یابید هر بهرام عون — زان محمد شافع هر داغ بود
که ز جز حق چشم او مازاغ بود — در شب دنیا که محجوب است شید
ناظر حق بود و زو بودش امید — از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت — هر یتیمی را که سرمهٔ حق کشد
گردد او در یتیمی با رشد — نور او بر نورها غالب شود
آنچنان مطلوب را طالب شود — در نظر بودش مقامات العباد
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

پس ازان لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاه مازاغ

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود

شد اسیران قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی

عارف از معدوم بس [illegible] / کای رفیق بانوا اندر کرم و [illegible]

ای شیر بانوا اندر حشر [illegible] / از اسار تنهای دل یابی حبیب

لطف و معروف تو بودان ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه

چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که شب در آفتابم دیده شد

ای برانالا ز راه روز و شب / چشم بند ما شده دیده سبب

یا رب اتمم نورنا فی الساهره / والنجنا من مفضحات قاهره

یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده

بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد الوصال

آنکه دیده ست مکن نادیده اش / آب زن بر سبزه بالیده اش

من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار آن روی تو دید

دیده روی جز تو شد غل گلو / کل شیء ماسوی الله باطلو

وان سگی آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد

خاصیت در گوش هم نیکو بود / کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت

هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن گاو بحری که گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا بنهد در روشنایی آن می چرد بازرگان از کمین بیرون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بلجم و گل تیره کند گوهر را و بر درخت [illegible]

گاو آبی گوهر از بحر آورد / بنهد اندر مرج و گردش می چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب / می چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است / که غذااش نرگس و نیلوفر است

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیش نقل شد / چون نباشد خانه او پر عسل

می چرد در نور گوهر آن بقر / ناگهان گردد ز گوهر دور تر

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته به من رومی نمود

چون غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب / منصعق شد چغز نیز از خورد آب

موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم

خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز گفتا این سزای آن کسی / کو چو بی‌آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پرعیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی / می‌کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفته راه جو / مور دیگر گندمی بستد گرو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفسها مختلف یک جنس فرخ

این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید

چشم غره شد به خضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغ است چشم کام‌بین / مخلص مرغ است عقل دام‌بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت به صورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

قصه عبد الغوث در بردن پریان

را و سالها در میان ایشان بودن و باز آمدن بعد از مدتی به شهر و فرزندان خویش و ناشکفتن او از پریان به حکم جنسیت معنی و همدل او با ایشان

بود عبد الغوث از جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر

که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست / خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه

یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد هم‌جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست

نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان به دنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد / زانکه جنسند هر دو اندر خورد

بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونک آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده

آنچنانک خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را می‌کشد تا با خبر

چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نشد [illegible] / [illegible] شد زبون موش‌خوار

طعمه‌جوی و خائن و ظلمت‌پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست

[illegible]

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ | اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
یکسواره تاخت تا قلعه بکر | تا در قلعه ببستند از حذر
روی آوردند ملک سوی وزیر | که چه چارست اندرین وقت عسیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن | پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد | گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو | همچو سیماب است از آن هیبت او
شسته یی در زین اسبان محکم | گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند | خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می فکند | سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش لطف حق جمعیتی | که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد | کثرت اعدا از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید از یکیست | پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر | گربه را نی ترس باشد نی خطر
کی به پیش آیند موشان ای فلان | نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار | جمع معنی خند بوس زحمتی

لوح محفوظ از نظرشان دور شد | لوح ایشان ساحر و مسحور شد
بر جهان و سرهای هیکلان | موسی بر کوشش فرعون ... ان
در بلی خویش بس و با خویش خوش نشین | خو مدر بی گل و روغن بتن
خاک گور از مرده هم یابد شرف | تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک او هم سرمه جانی شود | سرمه چشم عزیزان میشود
خاک از همسایگی جسم پاک | چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو | گر دلی داری برو دلدار جو
ای بسا در گور خفته خاکوار | به ز صد احیا بنفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند | صد هزاران زنده در ظل ویند

داستان آنمرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر از وفات محتسب نه و از هیچ زنده وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی چنانکه گفته‌اند من مات ...

آن یکی درویش ز اطراف دیار | جانب تبریز آمد وامدار
صد هزارش وام بود از زر مگر | بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او بدل بحر آمده | هر سر مویش یکی حاتمکده

گمان گشت آن بر تو حجری یا فقیت	نور جان در تار و پود نفس نیست
تو چنین خوفه نخواهد شاه جهان	نورها را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد	همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال	یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای	قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور	که همی بدرد ز نورش کوه طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج	تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده	چون ستاره زین سحر ناچیز شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل	از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا	در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف	بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت	یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من	بر نتابد نی زمین و نی زمن
بر دو کون اسب رحمت تاختیم	بس عریض آینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس	بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
هین دریچه سوی یوسف باز کن	وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن است	کز جمال دوست سینه روشن است
پس هماره روی معشوقه نگر	این به دست توست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را	دور کن ادراک غیراندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن	دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی	که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جان را از نمش	زنده کرده مرده غم از دمش
نی همه ملک جهانی دون دهد	صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق	ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید	ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر	ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بتبریز با امید عنایت

آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی	بر امیدش روشنی در روشنی

درس کو ... [illegible]

و تعویل بر عطاهای مخلوق با وجود نعمتهای حق کردن و ایجاب
بجای آن جرم خود و ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او نشین
زر از آن تست و او زر نافرید / نان از آن تست و نان از تو رسید
آن سخاوت هم تو دادستیش نیز / کز سخاوت می‌فزودی‌اش تمیز
من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش

عنکبوت ... [illegible] ... عکس ماه ... [illegible]
... ای بسا را داد حق نحس این ...
درچه دنیا فتاد از این قرون ...
عکس خود را دید ... درون
عکس در چه دید از بیرون نبود ...
از برون دان آنچه در چاهت نمود
... [illegible]
این عداوت اندر ایشان ... [illegible]
... تو همچو آن ... [illegible]

چونکه فتح خویش دیدی ای حسن / اندر آن سینه برآید مر ترا
می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند ادبار ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز نحس است اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس آن سو است
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس او حبذا باید در نظر / اصل بیننده کن ای کال نظر
حق بجو بخشش که در اهل نیاز / با عطابخشان نیابی عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه او تو گشتی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن پری

چون ... [illegible] ...
خفی ... [illegible] ...
... عدلستان و لطفستان ...
... [illegible]
این معانی ... [illegible]
عکس ماه ... [illegible]
... [illegible]
این معنا چون نجوم ... [illegible]
... [illegible]

خواجه را گو در گذشت از این جهان — جنس آن موشان تاریکی مکین
خواجه جان را ببین جسم گران — مؤمن او را مبین کو آخر آن
خواجه را از جسم ابلیس لعین — منکر و نسبت مکن او را الطین
همره خورشید رانتب برملا — آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را مانداین عکس نیست — در مثال عکس خود بنمود نیست
آفتابی دید او جامد نماند — روغن گل روغن کنجد نماند
چون صلا گفته این اجلال حق — نیست دار خلق برگردان ورق
قبله وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود
چون در آن جو دید عکس سیب مرد — دامنش از دیدن بر سیب گرد
آنکه در جو دید کی باشد خیال — چونکه شد پر دیدنش پر صد خیال
زین سبب آن کس که آن کم بهم — کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد است — دیدن او دیدن خالق شدست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتاج الیه
حق مر او را برگزید از اسم خالق — رحمة للعالمین خواند ش قرآن
نعمت اوحد حق گردان است — روز دیدن دیدن این روزن است

خواجه در هم نور خواجه آمدن — فانیست و مرده و مات و دفین
چون خدا بینی ز حق این خواجه را — کم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی فوت شد هر دو طرف — آتشی در خف فتاده رفت خف

دیدن خوارزمشاه رحمه الله در سیران در موکب خود اسبی نادر و تعلق دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه حکیم در الهی نامه گفت چون زبان حسد شود نخاس یوسفی یابی از گزی بس از دلالی برادران یوسف حسود اندر آن شیر بان آن الی آخره حیدان حسن یوسف پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که کانوا فیه من الزاهدین

از عنایتهای تو اندر سها — کس بصد دانگ بخرد و بشد
چون یکی دو کان بگفتی عمم — این عمر را آن فرو بستی ز کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان سبب که آن به کزین نخاله نان
گر نبودی احول و اندر نظر — خود نگفتی هست دکان دگر
پس ز دیای احرق ان احولی — بر دل کاشی عمر گشتی علی

[illegible]

از فریب جو مگیر این جوی را | ماه دان این پرتو مه روی را
بر همه جوها تو این حکمت بران | و اندرین جو ماه این عکس مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد | هرچه اندر وی نماید حق بود
زین سبب گفت آن گزیده مبهم | من نه عکسم هم حدیث و وهم هم
اندرین جو آنچه بر بالاست است | خواه بالا خواه در وی دار دست
این سخن پایان ندارد آن غریب | گریه کرد از درد خواجه شد نزیب

توزیع کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک مایه دینار و رفتن آن غریب به تربت به زیارت و آن قصه را بر سر گور او گفتن بطریق نوحه الی آخره

واقعه آن وام او مشهور شد | پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست | غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت | شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای | کو کند مهمان فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند | جاه خود ایثار جاه او کند

ای امن و صد همچو مه در ماه و سال | مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما | نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد | عیش ما و رزق مستوفا بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم | صد چو حاتم گاه ایثار و نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد | گردکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس | کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار | نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا | ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان | چون کلیم الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو | و آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش | می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی | غیر مهر و لطف و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود

[illegible]
چون بگور آن ولی نعمت رسید
[illegible]
گفت ای پشت و پناه هر نبیل
ای امید و ... ابنای سبیل
ای چو روزی عالم احسان ...
ای ... والدین
[illegible]

[illegible]
سر روزی جاودانه بخت ...
را امید کف چون دریای تو
[illegible]

در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایه‌اش بر زمین می‌گسترد

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه‌خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق قندخا / ای کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند همچون فاخته کوکو کنم / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست

کو همانجا که بوقت علتی / چشم بر دریا امید صحتی

کو همانجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن

کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

آن طرف کز بهر دفع رنجشی / باد جویی بهر کشت و کشتی

آن طرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مشک باشد قالب آدمی تهی / ورنه از خود چون سود با پر یا تهی

یک دمی پر می‌شوی یک دم تهی / پس بدان که در کف صنع بهی

هر دمی پر میشوی بی مینوی / پس بدان که در کف صانع توی

چشم بند از چشم روزی کی رود / صنع از صانع چسان شیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بی خبر

گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی نادر و تعلق
دل شاه بحسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملک آن اسب را
در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنانکه
حکیم در الهی نامه گفت چون زبان حسد شود نخاس یوسفی
یابی از گزی کم بیش ازو لابه برادران یوسف خود را
در آن بیش زیان آن چندان حسن پوشیده شد در نظرشان
نمودن گرفت که کانوا فیه من الزاهدین الی آخره

چونکه شه خوارزم شهرستان بازگشت
با خواص و ملک خود هزار گشت

پس بسی حکان بهر بود از نما
تا بیارند اسب را زان خاندان

همچو آتش در رسیدند آن گروه
همچو شبی گشت امیر همچو کوه

جانش از درد و غمش نا آب دید
چون عماد الملک زینهاری ندید

که عماد الملک بد یار عجم
بهر هر مظلوم دهر معتول عجم

محترم تر زو نبد خود در عجمی
پیش سلطان بود چون پیغمبری

لیک طبع بود و صاحب وقار
رایض و سنجر و حاتم در سخا

پس همایون رای و مانند سرو راد
از بسوده رای او در بهر داد

هم به بذل جان سخی دهم بها
طالب خورشید عیب او چون هلال

در اسیری او نوبت محتبس
در صفات و فقر صلب کفگیرش

بود هر محتاج را دفع ضرر
پیش سلطان شافع همچون پدر

مرد از آن اسیر چون حلم خدا
خلق از و برعکس خفقان جدا

بار ها میشد بسوی کوه فرد
شاه با صد لابه او را منع کرد

هر دم از صد جرم را شافع شدی
خشم سلطان از و منسوخ آمدی

رفت او پیش عماد الملک راد
سر برهنه کرد در خاک اوفتاد

ارزن در زعفران ...
این تکلف نیست ...
امیدم گر تو بداری یاد ...
امتحان کن امتحان ...
این عماد الملک ...
پیش سلطان در دو ...
راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید

[illegible]

در شب از خفاش کرمی میخورد
کرم را خورشید جان می پرورد

آفتابی که ضیا زد بر زهر
دشمن خود را نواله میدهد

لیک شب بازی که او خفاش نیست
خشم بازش بر سر شب بین درست

گر شب جوید چو خفاش و نمود
در ادب خورشید بالد کوش او

گوید پس مرد کان خفاش لد
نیست علتی دارد تر اباری چه بند

بالنشت بدیهم زین چیز از الفتاب
تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

موعظه یوسف در زندان بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذکرنی عند ربک مع تقریره

آن جنابکه یوسف از زندانی
خواست یاری گفت چون بیرون روی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز
تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز

کی دهد زندانی در اقتناص
مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند
انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی
تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین
ماند یوسف حبس در بضع السنین

[illegible]

گرچه زین نقشست خانه پر نقوش
گنج جو و از گنج آباد آن نقوش

خانه پر نقش و تصویر و خیال
وین صور چون پرده بر گنج وصال

پرتو گنجست و تابشهای زر
کاندرین سینه همی جوشد صور

هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده شد بر روی آب اجزای کف

هم ز لطف و جوش جان با ثمن
پرده بر روی جان شد شخص تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست
کانچه بر ماسیر و دان هم زماست

این حجاب بستگان کف بدست
ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا ما چو فتنه توامیم
شب پرستی و خفاشی میکنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین ظلم ضالست و مغر
کز من آمد ولی او راست مکسب

در جهاد الملک آن الله منتهیها
کشته چون سوسن چون اسد در بیشه‌ها

ایستاده پس سقف ظاهرش
در ریاض غیب جان طائرش

چون ملایک او قسیم لیست
هر زمانی شد ز شرب تازه مست

اندرون سور و برون چون انجمی
در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بماند در انتظار
تا چه پیدا آید از غیب و سرار

ای اخی بس خواب نسیان آن
از بهشت آن کر و بی ارزمین

پس عماد الملک گفتش ای خدیو
چون فرشته گرد از نیل تو دیو

در نظر آنچه آوری گرد نکو
پس کش در عیان این مرکب لگد

هست ناقص آن سرانداز نکس
چون کسی کاو کسی کوری ابلیس

در دل خوارزمشاه این کار کرد
اسب او در منظر او خوار کرد

چون غرض دلاله گشت و واصفی
از سه گز کر بماند بی یوسفی

چون که هنگام فراق آنجا نشود
در توهم دلال در ایمان شود

پس فروشد آبکه ابیاز اسب تاب
اندران تنگی بهیات ابریق

وان خیال باشد و ابر تو نی
قصد آن دلال جز تزئین نی

این زمان که تو صحیح و فربهی
صدق را بهر خیال میدهی

سیف و سی هر زمان در دکان
همچو طفلی ستانی گردکان

پس دران رنجوری دوری از اجل
نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیالت صورتی جوشیده
همچو حوری وقت دق پوشیده

هست از آغاز چون بدر آن خیال
لیک آخر میشود همچون هلال

گر تو اول بنگری در آخرش
فارغ آیی در فریب و فارس

جون تومی بینی که نیکی میکنی | بر حیات و رحمتی خود میتنی
جونکه تقصیر و فسادی میرود | آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مکذار از دید خسان | که بمردارت کشند این کرکسان
جشم جون نرکس فرو بندی که جی | هین عصاکش که کورم ای اخی
کان عصاکش که کزیدی در سفر | جز بسینه باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن | جز بر امر و نهی یزدانی متن
جیست حبل الله رها کردن هوا | که هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه کرم از هواست | رفته از مستوران شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست | جارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین | شحنه احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست | لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
جون رهی ز اشکنجه بینی و دار | زانکه ضد را ضد کرد اظهار
انکه در جه زاد و در آب سیاه | او جه داند لطف دشت و رنج جاه
جون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسلیم حق

عزیب دادن بای مرد باز کشتن از سر کور
خواجه و در خواب دیدن بای مرد خواجه را

بی نهایت آمد این خوش سرکذشت | جون غریب از کور خواجه باز کشت
بای مردش سوی خانه خویش برد | مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش کفت | کز امید اندر دلش صد کل شکفت
انجه بعد العسر یسرا او بدید | با غریب از قصه آن لب کشود
نیم شب بکذشت و افسانه کنان | خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید با مرد آن همایون خواجه را | اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه کفت ای بای مرد با نمک | انجه کفتی من شنودم یک بیک
لیک باسخ دادنم فرمان نبود | بی اشارت لب نیارستم کشود
ما جو واقف کشته ایم از جون و جند | مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نکردد رازهای غیب فاش | تا نکردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد برده غفلت تمام | تا نماند دیک محنت نیم خام
ما همه کوشیم کر شد نقش کوش | ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرجه ما دادیم دیدیم این زمان | این جهان برده ست و عین است آن جهان

در بیوع آن کن تو از خوف غلا / که رسول آموخت سه روز اختیار

تا ز بسیاری آن زر کم نهند / بیکرانی بیش آن مهمان بسند

ور بگوید او نخواهم این فسرده / گو بگیر و هر کرا خواهی بده

از کساد آن مترس و در سلعت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگو / وین وصیت را بگو هم مو بمو

زانچه دارم بارشان نیم نقیر / سوی لبنان بار ناید هیچ چیز

گشته باشد همچو سنگی کرکال / منتر و نخله به قول رسول

ور به بندد در نیابد آن زرش / تا بریزد آن عطا را بر سرش

هر که اینجا بگذرد زر می برد / نیست هدیه مخلصان را استرد

بهر او بنهاده‌ام آن ارزو سال / کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال

بهر دید روستان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

در روا دارند خیری زان سند / صحبت چندان خود زبان‌شان فتند

گر روا نم را نزولا شد زود / صد در محنت در فنان بر گشود

از خدا امید دارم من لقا / کور سازد حق را بر سنجی

رو قضیه دیگر او را شرح ده / لب بدکران نخواهم بر کشم

جوشش و افزونی زر در کان / عصمت از فحشا و منکر در زنان

آن کن نکایت کینه آن را ز ابان / وان صلاتست هم زکات انتشان

میوه شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

زبلکی گشته قوت خاک از شکوه / زان غذا زاده زمین را میوه

در عدم پنهان شده موجودی / در پرست ساجد مسجودی

آهن و سنگ از برون مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوف هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی

اندرون گاو تن شهزاده / گنج در ویرانه بنهاده

تا پوی بیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه فی تلبیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خود را که در سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن قلعه مگردید که جای عجیب و مشکل

پادشاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش او شهزادگان استاده جمع / قرة العین شه همچون سه شمع

[illegible]

که آدمی را مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند (بر طلب چشمه شود)

کاریز درون جان تو می‌باید	کز عاریه‌ها ترا دریغی نکند
یک چشمه آب از درون خانه	به زان رودی که ز بیرون آید
حبذا کاریز اصل چیزها	فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی	هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه سنی	زاستراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز کل جو بود	راتب این قطره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن قلعه کنند	تا که اندر خون او غوطه کنند
آب بیرون را ببرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ	همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار	جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور	کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش ازان بر پشت [illegible]	که بجنبم بهر تو خیزی بجنب

[illegible]

[illegible]

چون برآرند از پشیمانی حنین	عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد	دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان واخریده از غرور	نک ریاض خلد و نک دریای عفو
بعد ازین نان برگ و رزق حلوتان	از ادای حق بود نه از زبان
جو که دریا بر وسایط رنگ کرد	تشنه چون ماهی بترک ننگ کرد

روان شدن شاهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر	سوی املاک پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش	از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع	پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید	فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا	تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور	دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست	جمله تمثال و نگار و صورت است
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور	تا کند یوسف بناکامش نظر

[illegible]

آنکه چشمش بست گرچه گربزست | ز احولی اندر دو چشمش گربست
چون مقلب حق بود ابصار را | که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف | دام را تو دانه بینی ای ظریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست | می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق می‌کند | جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال | هم خیالی باشدت چشمی بمال
این سخن پایان ندارد ای فریق | برگرفتند از بیان در طریق

رفتن پسران سلطان بدان قلعه بحکم الانسان حریص علی ما منع

باشند کی خویش نمودیم ولیکن | خوبی به تو بند نداشت خویدن

القصه بدان قلعهٔ ممنوعه رفتند و آن وصیتها فراموش کردند و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفتندشان النفس لوامه الم یاتکم نذیر و ایشان میگفتند گریان و پشیمانی که لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

بر درخت گندم منهی زدند | از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر | سوی آن قلعه برآوردند سر

کیست کز ممنوع گردد ممتنع | چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد | نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر | هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا | بل رمد زان نی حمامات الهوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم | بر سمعنا و اطعنا ما تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو | کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا | ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی | گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است | این هزاران سنبل از یک دانه است
دانه دانه خوردنیها صد هزار | جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام | سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای | که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز | وز طبیبان و قصور فهمشان نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار | غافل و بی‌بهره بودند از سوار

این صور چون بندهٔ بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند

این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود

خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو

این مثل نالایق است ای مستدل / حیلهٔ تفهیم را جهد المقل

صنع بی‌صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود

صورت رحمی بود شادان شود / صورت زخمی بود نالان شود

صورت صاحب‌بنای دوستی / صورت بازووری آرد بغصب

ای خداوند از نما بنشستگان / داعی فعل از خیال گونه‌گون

بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید / وآن عمل چون سایه بر ارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم

صورت مردوزن و لعب و جماع / فایدش بیهوشی وقت وقاع

صورت نان و نمک کان نعمتست / فایدش آن قوت بی‌صورتست

در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایدش بی‌صورتی یعنی ظفر

مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سرگم کرده‌اند

صورتی یاری که سوی او بری / از برای سود بس بیرون چری

پس ببعضی سوی بی‌صورت شدی / گرچه سر اصلست سرگم کرده‌اند

لیک سر آن پیش این ضالان گم / می‌ستاند داد ای سر از راه دم

آن سری یابان داده زیر دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

این سخن پایان ندارد ای گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه

دیدن آن سه شاهزادگان در قصر آن قلعه نقش دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بود آن فرقدی / لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیون شان درین کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای بی‌امان

قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه افزون بود

[illegible]

حکایت صدر جهان بخارا که هر سایلی که بزبان خواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش [illegible] صدر جهان از وی رو بگردانید

[illegible]

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بوده ما تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و بی زرق
آنچنانکه خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار
بعد [illegible] گشتیم و نگار

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق
یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند زین اندهان
صورتی که بد عجب این در جهان

بعد بسیاری تفحص در مسیر
کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نه از طریق گوش بل از وحی هوش
رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رنگ نیرود این
صورت شهزادهٔ چینست این

همچو جان و چون جنین پنهانست او
در کتم پرده و ایوانست او

همچو جان و چون جنین پنهانست او
در کتم پرده و ایوانست او

شاه پنهان کرد او را از فتن
سوی او نه مرد ره دارد نه زن

غیرتی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچکس را این چنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وان نصیحت را کساد و سهل داشت

[illegible]

مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوه‌کان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل
روز دیگر بر فقیهان مشتغل

روز دیگر بر تهی دستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

روز دیگر بر یتیم بی پدر
روز دیگر بر اسیر حبس در

روز دیگر بهر ابناء السبیل
روز دیگر بر مکاتب را کفیل

شرط او بود آن که کس با لب سخن
زر نخواهد هیچ و نگشاید دهن

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفلسان دیوار وش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال
زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد مایه اش
بر همه اهل بخارا سایه اش

بر خموشی داشت عشق و نامه اش
خامشان را بود کیسه و کاسه اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
مانده خلق از جد پیر اندر شگفت

گفت بس بی شرمی ای پیر پدر
پیر گفت از من توئی بی شرم تر

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع
کآن جهان با این جهان گیری بجمع

خنده اش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد این توفیر را

[illegible]

مرده از زیر لحد بر کرد دست / سر روان کرد از پی دست

گفت با صد ریش چون لستیم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از خضاب من بمردی پیش سود

سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمت ها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد

وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات

بلک مرگش بی عنایت نیز هست / بی عنایت هین مکن جایی مایست

آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت دو برادر یکی کوسه و دیگری امرد که در عزب خانه خفتند شبی اتفاقا امرد از خوف خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را بحیله از پس او برداشت امرد بیدار شد گفت آن خشتها کجایی بری دجوا دبیا او کو آن خشتها چه ما دی

امردی و کوسه در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن

منشغل گشتند قوم منتجب / روز رفت و شد زمانه ثلث شب

خشتها را دور کرد آن کشتنی
دست چون بردی زد او را خشت نی
گفت ای بچه کجا ای سگ بر
گفت این بی خشت چون امانی
گفت تو نی خشت چون بردی
کودک بیمارم و از ضعف خود
کردم اینجا احتیاط مرتعد
گفت اگر داری ز بیچوزی نفی
چون ز رفیقی جانب دار الشفا
گفت ای بی الفات

عقل باشد زینت روی کو / بر زنان و بر مرد اما عقل کو

ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف ام اندر فتنه ام

یوسف از زن یافت زندان و فتن / من شوم نو ریش پنجاه دار

از زنان از جاهلی بر می تنند / اولیا سابقند جان من کنند

نی ز مردان چاره دام زنان / چون کنم چون نی از اینم نی از آن

بعد از آن کودک بگوشه بنگرست / گفت اورا زین دو سو بگذشتست

فارغست از خبث و از بیگاریست / ور چو تو ما در فروکن کنگ زشت

بر زنخ سه چار مو بهر نمون / نهر اسپی خشت کردار گرد کو

ور نه سایه عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت به است

زانکه شیطان خشت طاعت گیرد / کرد و صد خشت خود را ره گید

خشت اگر بسیار بنهاده ست / وان دو سه موار عطای آن کس است

ز حقیقت یکی زان گوهریست / کان امان نامه صله شاهنشهی است

تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کنند آن جمله را خیره سری

تحت از موم اگر صد ... / بهلوانانرا از آن دل بشکنند

آن دو سه تار عنایت همچو کوه / شد شد او را چو کوه تا بکوه

تفسیر این خبر که رسول علیه السلام فرمود منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا تادر نفهم باشد آن علم دین باشد و اگر همچنین باشد که طالب الدنیا مراد بود

کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیراتها / طالب العلم و تدبیراتها

هر سه در یک فکر و یک سودا مقیم
هر سه از یک سنج و یک علت سقیم

در خوشی هر سه را یک خطایی
در سخن هم هر سه را یک حجتی

مقالات برادر بزرگین با آن دو برادر

یکزمان از بس دل پر هوس
برزده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت ای خوشتن
ما نه ز بودیم اندر شیخ غیر

از خشم هر که بما کردی گله
از بلا و خوف و فقر و زلزله

ماهی گفتیم اندر کش کمش
اندر آتش همچو زر خندد بخوش

هر سه را وقت سخن تنگ خلک
گفت کین نان بگردانید رنگ

ز زمان که بود اسبا نزا وطا
جمله سرهای بریده زیر پا

ما سپاه خویش کهی جا همی
که بهش آید فاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصر
زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
چون زبان زشت در جا در شدیم

ای دل که جمله را کردی گرم
گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی
نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خود گوینده شکر خای نو
دور نیست ای دم چه شد بهای نو

عرضه کردی می نبرد کرک خشم
از تنه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخورد و سیم نیز
خوشتر آید از شرابم زهر ناب

این بجای می همین زهری دهید
تا من از چشم شما ازمن دهید

می نخورده عمر بده انکار کرد
گشته در مجلس گران چون مرکز ود

همچو اهل نفس و اهل آب گل
در جهان ننشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصکان را در سکون
از می اسرار چون دریای نون

عرضه میدارند محبوب جام
حس سیپی یابد از وغیر از کلام

رو بحسی کرد اندر ارشاد تن
کو سیپی چینا بریده داد زبان

گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی
سر نصح اندر درون تا در شدی

چون همه نارست جانش نیست نور
کافکند در نار سوزان جز قصور

مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
کی شود از قشر معده گرم و رفت

نار دوزخ چو که قشر افزار نیست
نار را با هیچ شوی کار نیست

در بود بر قشر نار شعله زن
بهر جستن دان نه بهر سوختن

تا چه باشد حق حکیم این قاعده
سنجر دان در کدشته وانده

مغز و نغز قشرها مغرور ازو
مغز را بس چون بسوزد دور ازو

گاه دردی ریزد آن که ممسکی | از تنور لطف سازد محک
اینچنین میجست مطلوب و طلوب | این همه لعب است مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را نیست | هر عشق و عاشقی را این سبب
از قدیم و حادث و عین و عرض | جنسی چون جنس رایی بی غرض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر | جنسی هر یک ز فرهنگی دگر
شوی زن را گفته شد بهر مثال | که مکن ای شوی زن را بد سگال
آن شب اول نه بنهاد دست او | خوش امانت داد اندر دست او
کانچه با او تو کنی ای معتمد | از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیر از بیخودی | نی عفیفی ماندش نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد | آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست قالبها چخید | چون دو مرغ سر بریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان | چه حیا چه دین چه زهره خوف جان
چشمشان افتاد اندر عین عین | نی حسن پیدا اینجا نی حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت | انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه | دید آنجا زلزلة القارعه

صبر صبر آمد بهر حال الحدیث | صبر را بگذار تا بتوان زدست
صبر مفتاح الفرج بشنیده | کمترین تعجیل در بیهده
چه آرد عاشق از آن کام دل | بید لانه اجر بشد آرام دل
حد ندارد این سخن کوتاه کن | ور حدیث عاشقان بر گو سخن
باز گوی عاشق و روز بران | کانتظار است آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان بعد از تمامی ماجرا از آنجا
ولایت چین سوی معشوق نا بقدر مکان مقصود نزدیک تر اگرچه راه سبیل

این بگفتند و روان گشتند زود | هرچه بود ای یار من آن خط افزود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی پا و سر کرده فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی | خویش را افکنده اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرء القیس که پادشاه عرب بود بصورت عظیم با جمال
یوسف عهد خود و زنان عرب چون زلیخا مرده عشق او

بر بزرگان شسته همه بر طلعت است | او بهشتی بود من کلب سیر
غیر این دو بس ملوک تاجدار | غصه‌شان از ملک بر بود و تبار
جان بهر نشه بجه هم کرد چین | همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره بی تا لک بیند انجمن | زانکه رازی با خطر بود...
صد هزاران سر چو بی این | عشق آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در خوبی | خوبی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد | من چه گویم چونک خشم آلود
لیک مرغ جان بای نیز او | کفر گشت این عشق و ابن خنزار
گشتی به از هزاران زی | سلطنتها مرده این بیدلی
با کتاب رازهای احمد | لیث گفتندی نصیب خوف
راز را غیر از خدا محرم نبود | آه را چون آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان اهل کر | داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آمد خبر | ...طراف و سروری آمد
صورت او از مرغ ای کلام | غافل است از حال مرغان مرد خام
دیو بر شبه سلیمان گرده است | علم مکر بر شر است و علم ما نیست

ور بگفتی درد و رنجی بخت اند | یا حوایج از برش یکلخت اند
ور بگفتی کز سقا او رد آب | ور بگفتی عکس میکرد فلک
ور بگفتی که باد برد آمد سرم | ور بگفتی در دست چون گوهرم
گر ستوری اعناق او بدی | ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی | قصد او و خواه او بی نور بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او | سیر بودی او سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی | نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی درویش زان نام بلند | در داو در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین | این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک | این عمل کنند چون نبود عشق پاک
انچه سعی کرده بود از نام هو | مشتری سید او راز نام او
چونکه با حق متصل گردید جان | ذکر او اینست و ذکر اینست آن
شد تهی از خویش و پر از عشق دوست | بس بر کوزه آن تراید که در اوست
خنده بوی زعفران وصل داد | گریه بوی پیازان بعاد
هر کسی را هست در دل صد مراد | این نباشند مذهب عشق داد

لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ دوست از جان عاشق گرد روب / زانکه تیغ افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جانم در هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعی بر فروزم روشنی
آتش از خرمن بگیرد دیو و بس / شب رو از خرمن آن ماه بس
کرد یوسف را نهان و مختفی / حیلهٔ اخوان ز یعقوب نبی

بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتادست پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب مکرناک
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد به مکر آن مکردان
صد هزاران مکر در حیوان خواست / چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دلش بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن / نه بمنزل اسب تانی راندن
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
می‌کشاند مکر برقت بی دلیل / در مغارهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جوی افتی / گه بدین سو گه بدان سو او فتی
خود نه بینی تو دلیل ای جاه‌جو / ور ببینی رو بگردانی ازو
که سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل

[illegible]

کار و باری کت رسد بعد اجل | اندران اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر | ترک کن هی پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان کو پیر را شد زیردست | روشنایی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیمست نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر | پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر | کرکس من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان | بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا عرش و فوق | بی ز راد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه میرود شب زاغتراب | حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان | خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد استش چنین رفتار دست | این خبرها زان ولایت از کیست

[illegible]

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو | ای مکبّه لاف کذب آمیغ تو
سکه‌ای از جهل گفته ما حقی | پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو | پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند | گردن خود را بدین دعوی زدند
هین ببین این را بچشم اعتبار | این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عیشها | که برین میدار دای دا درزا
گر رود صد سال آن گمراه نیست | بر عمی آن از حیات راه نیست
بی صلاحی در مرو در معرکه | همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند گفت آن ناصبور | که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست | گشت کامل گشت وقت منجلست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند | بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | درگذشت او حاضر از عمر تو باد
ای محدث از خطاب و از خطوب | زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هی رها کن پای من | فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم

[illegible]

[illegible]

یا درین ره آیدم آن کام زن | یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر | چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و چست | که بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من | تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز | جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد | تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد | بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطوتین آن حساب با صفا | گردد او روشن ز بعد آن خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی | این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر | نابد آن دانش به تیزی فکر
آنچنان که وجه وام شیخ بود | بسته و موقوف گریه آن وجود
کودک حلوایی بگریست زار | توخته شد وام آن پیر کبار
گفته شد آن داستان معنوی | پیش ازین اندر بیان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی | تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایده دیگر نهد | وان مرادت از کسی دیگر دهد

[illegible]

یا مراد من برآید زین حرج | یا ز رنج دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه مطلبی از یسار بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله و در فلان خانه چون بمصر آمد شخصی را دید گفت که من خواب دیده‌ام که گنجیست در فلان محله و خانه گفت این شخص فهم کرد که آنچه در مصر گفت جهت آن بود که مرا یقین شود که در غیر خانه نمی باید جست ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود وارث میراثی زر بسیار | جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا | چون بنا کام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان نیافت | کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان | که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها | ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست | در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کآسیب دست او خوش است

[illegible]

[illegible]

رو بسوی مصر و منبتگاه قند
یا در فلان کوی ...
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده هاتف که گنج | یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند | خواست دستی بر عوام الناس [illegible]
لیک شرم و همتش دامن کشید [illegible]

زاغ را او خود برد اندر قفص | کی کشند این خود نیاید در قفص

جنس شاهد باز چون آید دو تن | آن یکی کم بیر دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زود از فطیر | آرد و کم بیر را گوید که گیر

وان دگر را که خوش است و خد و قد | کی دهد نان بل به تأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند | که به خانه نان تازه می زنند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا آید

هم بدین سان دارد آن مسکینش | وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یک زمان | منتظر می باش ای خوب جهان

تا بدین حیله فرو ماند ورا | تا مطیع و رام گرداند ورا

بی مرادی مومنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

مثل آن کم بیران بیکاکان | شاهد خوش روی مثل مومنان

این جهان زندان مومن زین بود | کافر از جنت جانی شود

رجوع بقصه آن شخص که او را گنج نشان دادن بمصر و تضرع او از درویشی

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر | آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار | کو نیابد در اجابت صد هزار

[illegible]

ترجمه بسیار کن بی علت ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم
و قوله تعالی یجعل الله بعد عسر یسرا و جمیع القرآن و الکتب المنزله فیه

ذکر کانی خود عسس او را گرفت | مست و خوش بس دو صحرا ناشکفت

اتفاقا اندران شبهای تار | دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

بود شبهای مخوف و منحسن | پس بجد می جست دزدان را عسس

حکم کرده شد که ببرید دست دزد | هر که شب گردد اگر خویش است

عرض کرده ملک بهشت و بیم | که چرا بشنید بر دزدان رحیم

عشوه شان را از چه رو باور کنید | یا چرا ایشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست | بر ضعیفان ضرب و بی رحمی است

هین ز رنج خاص مکس انتقام | رنج او کم بین ببین تو رنج عام

اصبع ملدوغ بر در وقع شر | در تعدی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندرین ایام دزد | گشته بود انبوه و بجسته جای درد

در چنین وقتش بدید و سخت زد | چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد زان درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو | تا به شب چون آمدی بیرون بگو

[illegible]

بیان ایمن ... [illegible]

[illegible]

کالهٔ معیوب و قلب کیسه‌بر | سکه‌اش بر سود مشرق چو در
زین شبیلو هر که باشد کان زر | بر سره بر قلبها دیده‌ورست
شد شبیلو مرد را دار الرباح | وان دگر را از غبی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک | بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر | بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو | کعبه با حاجی گواه و نطق‌جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه | کو همی آمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد | باز بر نمرودیان مرگست و دود
بارها گفتیم این را ای حسن | می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول | این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال | کز همی سوزد از تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد | نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو | با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعیست وز تخمه تمام | آن ملالت نی ز تکرار کلام
عشوه‌ها در صید شد گوش تو | بی‌ملول با دهان شکفته تو

در فلان

در فلان سوی و فلان کوی دفین | بود او خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو | نام خانه گفت و نام کوی او
دیده‌ام خود بارها این خواب من | که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من ناوردم از جا زین خیال | تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل ویست | همچو او بی‌قیمتست و لاشیست
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان | از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص‌عقل و گول آید کساد | پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست | پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام | زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند | صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت قوت من | آب حیوان بود در جان موت من
رو که بر لوت شکرفی بر زدم | کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق خوان مرا خواهی فرو | آمن شد هر چه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بیگمان | هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم | پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

الحمد

اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در نماز آن مکرمت / ور که عفران نهاد آن مرحمت

منکران قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان انکار و ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیگی

طعن چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و مینواخت

مکر آن فرعون سیصد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده هر سو نیک و بد / تا که جرح معجزه موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود

لشکر آرد او بگه تا جوی نیل / تا زند بر موسی و قوم نبیل

ایمنی امت موسی شود / تا بتحت الارض آن دون در رود

گر بمصر آمد بدی او نامدی / وهم ارسطی کجا زایل شدی

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت

تا بویم کعبه را ویران کند / جمله زایران جایی سر گردان کنند

تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد و اندر کند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان از عز یکی صد شده / تا قیامت عزشان افزون شده

او و کعبه او شده مخسوف نار / از خس این از عنایات قدیر

از جهان ابرهه همچون ده / این فقیران خوب و نیکو شده

او گمان برده که لشکر می‌کشد / بهر اهل بیت خود زر می‌کشد

اندرین فتح عجایب دین بهم / در تماشا بود در ره هر قدم

تا بدانی حکمت فرد حلیم / ابتهنها می نهد در خوف و بیم

یاد آمد قصه شهزادگان / گوش هوش او زمین بستند عیان

ذکر کردن برادران پند دادن بزرگین و تاب آوردن آن پند را و رمیدن از ایشان و خود را در بارگاه شاه انداختن بیسکی از فرط عشق و گستاخی و لاابالی

گرچه عارف بد شناسا کل حسن | لیک می‌کردی بیوسف کار خویش
زر درون یک ذره نور عارفی | به بود از صد فسوف ای صفی
گوش را سوی فسوف داشتن | آیت محجوبیست و حسرت وطن
آنکه او در چشم دلش دیدبان | دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او | بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس فسوف هست ساحر منتجب | در بیان حال او بکشود لب
گفت شه با صید احسان تو است | پادشاهی کن که او آن تو است
دست در فتراک این دولت زدست | بر سرش نه دست او بی پا و دست
گفت نه هر منصب و هر دولتی | کالتماسش هست یابد ای فتی
هست چندان ملک کو شد زان بری | بخششش انجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت | تو هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تو کش جهان در خورد شد | که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باختست | از پی تو در غریبی ساختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در | کی رود او بر سر خرقه دگر
گر لیوی خرقه اش باشد ندم | اینچنان باشد که من مغبون شدم

اول استعداد جنت باید | تا ز جنت زندگانی زاید
طفل نو را از شراب و از کباب | چه حلاوت از قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن | تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نگفت | شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد | بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت | شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد | صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین | پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس خوبان نقش دیباچه جهان | نام هر بنده جهان خواجه جهان
ای تن کژ فکر معکوس رو | صد هزار آزاد را کردی گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی | چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون ره نیست | همچو دلوت سیر گرد در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو | رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن | دیگری را غیر من داماد کن

برگهای و میوه‌های نو ز غیب | از بس آن کشتگی بی هیچ ریب

در خزان باد خوف حق عزیز | آن شقایق‌های پارین را بریز

این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست | که درخت دل برای آن نماست

خویش را در خواب کن زین افتکار | سر ز زیر خواب در یقظت برآر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود | رو به ایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی ای صنم معمول چیست | گفت خانه این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیست کس | بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا | کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست | زنگی شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب | وان شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد | چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد | از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح بر تابه بریان ساختی | واهل او بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی | آب صافی وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان | که نگه دارید دین زین گمرهان

اندر آن صندوق قاضی از نکال | بانگ زد کای حمال و ای جمال

کرد آن حمال راست و چپ نظر | کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتف است این داعی من ای عجب | یا پری‌ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش | گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان | بد ز صندوقی و کسی در وی نهان

عاشقی کو در پی معشوق رفت | گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان | جز که صندوقی نه بیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان | از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود | او ز گوری سوی گوری میشود

این سخن پایان ندارد قاضیش | گفت ای حمال و ای صندوق‌کش

از من آگه کن درون محکمه | تا بیم را زودتر با این همه

تا خرد این را به زر زین بی‌خرد | هم چنین بسته بخانه ما برد

ای خدا بگمار قومی روح‌مند | تا ز صندوق بدن مان وا خرند

خلق را از بند صندوق فسون | کی خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران کس یکی خوش منظرست | که بداند کو بصندوق اندرست

گفت شرمی دار ای کوته نظر | قیمت صندوق خود بیند اگر
گفت بی رؤیت شرای خود فاسدست | بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر | تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز | سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند | تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند | خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر تو خواه آن نبود پسند | بر دگر کس آن مکن از رنج و گزند
آنچه بر خود تو روا داری همان | میکن از نیک و ز بد بر دیگران
آنچه بینندی بخود از نفع و ضر | بر کسی میبند هم ای بی‌هنر
بس هم آنجا خود جزای نیک دید | پیر سید با هر کسی چون نیک کرد
وان جزا کانجا رسد در روز دین | هیچ آن با این نماند نیک و دین
بیحد و بی عد بود آنجا جزا | و ز رخ و مار ست جای ناسزا
زانکه بر مرصاد حق اندر کمین | میدهد هر یاد اش پیش از یوم دین
ای عظیم العرش عرش او محیط | تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه عرش او بتو پیوسته است | هین مجنبان جو بدین و داد نیست

لیک میگوید بهر دم شکر آب | بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گوید سرو و سبزه زار | شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان | مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار | جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمانی بی شوی آبست از مسیح | خامشان بی لاف و گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست | هر زبانی نطق از ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود | نطق آدم پرتو آن دم بود
بس زیادت گردد از شکر نبات | بس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من طمع | اندران طورست غوص من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو | از فریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال زار | این چنین حسرت نموده اند صاحبدلان

بازآمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی بعد سالی بهر وظیفه بار دوم و ساختن قاضی ادا

بعد سالی باز جوحی از محن | رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه یار را تجدید کن | پیش قاضی از گله من گو سخن
زن برآمد قاضی دران بازنان | مر زنی را کرده آن زن ترجمان

دلوهای وابسته چرخ بلند | دلو او در پیش چنین زود مند

دلو چی و حبل چی و چرخ چی | این مثال بس رکیکست ای اخی

از کجا آرم مثال بی‌شکست | کفو آن نی آید و نی آمدست

صد هزاران مرد پنهان در یکی | صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای | صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه درخورد تنست | هین بشوی ای جان ازین تن هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است | چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر

ای کلیم الله نهان اندر نمد | واقف از هر خوب و زشت و نیک و بد

ای حبیب الله نهان در غار تن | گنج ربانی نهان در مار تن

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده گاهی لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران دکان

کر چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم

من فقیرم از زر از سر نوگرم | صد هزاران خلعت از سر دارد او

من فقیرم از زر و از سر غنی | صد هزاران سر بروید از دو تن

با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست | با هزاران پا و سر تن نادرست

زین سبب هنگامها شد کل هدر | هست این هنگامه هر دم گرمتر

متوفا شدن برادر بزرگین از سه شهزادگان و آمدن برادر میانین بجنازهٔ برادران که کوچک رنجور بود و نواختن پادشاه
در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر رود که ای مومن شتاب زود بگذر

معدن گرمیست اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان

ز آتش مومن گریزان شد جحیم | آنکه اطفا ناره است بر نار نعیم

ز آتش مومن ازین رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس | بین که میبخشد او را این نفس

کفر که کان کبریت نار دوزخست | بین که چون پر دارد ای خودپرست

زود کبریت بدین هیزم سپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار

این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته خود او دست و گر زان سوز ره
وان کسی کین مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموشست و نه گویا نادر است / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین هر دو هست آن بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیک و بی‌ورود / لیک محسوسی ازین بهتر نبود
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش را از حسرت سوز و تفت

متوفی شدن برادر بزرگین از شهزادگان و آمدن برادر میانین بجنازه برادران که کوچک رنجور بود و نواختن پادشاه میانین را از جهت احسانی که از پادشاه بدو رسیده بود از دولت فرزندان شاه از غنائم غیبی

کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / کین از آن بحرست و این هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هست این یادگار / کرد او را هم بدان پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود دید [illegible] / [illegible]
[illegible]
خاک بر سر کردن [illegible]
در نظر [illegible]
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود / چشم را در صورت آن برگشود
از غبار مرکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با نمک [illegible] / زان گلستان یک دو سه گلدسته [illegible]
[illegible]

مار بودی

مار بودی اژدها گشتی مگر / یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرمش شاه خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
همچو عادش بر برد باد [illegible]
عاد را باد است حمال [illegible]
[illegible]
هود دادی پند کای پر کبر خیل / برکند از دستتان این باد نیل
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر / [illegible]
[illegible]

یارب و یارب برآورد از جهان | کز برای بادارای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو | از بن دندان کن استغفار نو
جنبش خوش کن اسکما باران کنند | شکر از او رد الله خوان کنند
چون دمی مردان ببد رستی زمرد | وحی حق را این بپذیر اسوز درد
باد گوید پیکم از شاه نبر | که خبر خیر آورم که شور و شر
زانکه مامورم امیر خود نیم | من ز تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو | چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت | کردمی بردار خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار | من کنم خدمت ترا روزی چهار
پس چو عادت سرنگونت نهادم | زاسپه تو یاغیانه بر جهیم
از زمان خود جمله کان مومن شوند | از زمان خود سگان بر سر زنند
تا بغیب ایمان تو محکم شود | از زمان کایمان بغیب غم شود
وان زمان رازی لیستد و افتقار | همچو زر در راه زن در زیر دار
لیک اگر در غیب گردی مستوی | مالک دارین و شحنه خود تویی
رو نماید پادشاهی مقیم | نی دو روزه مستعار و سقیم

جمله را هم باز خالی پاک کن [illegible]
همچو نقاش و درودی و [illegible]
تا بدانی که نشد همرنگ و نگار
جمله رو پوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس
غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق
تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا
رنگ آن باقی و جسم او فنا
[illegible]

واي اي

وای ای پیران طفلان ناآزمود | گشته از قوت بلای هر قریب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم | گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور | که ز فرعونی رهیدی و ازکفور
شکر مظلومی که ظالم نیی | ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
خالی اشکم لاف الصوم زد | کاشکمش از زینت انبیم عدد
اشکم خالی بود زندان دیو | کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو | تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش | عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس | کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را از می‌تنند | خاک بر چشم ممیز می‌زنند
صندلی را رنگ عودی می‌دهند | بر کلوخی نان سودی می‌نهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد | همچو کودک نان برد خنکی دهد
دامن پر خاک چون طفلکان | در نظرشان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال | طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام | پخته نبود غوره گوییندش بنام

[illegible]
جام بر داریم و اینجا جام نیست
زانکه آنجا جمله اشیا جانست
معنی اندر معنی ربانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب
نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند
نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست
چون بهای خشت وحی و روشنیست
[illegible]

[illegible]

باخود آمد او ز مستی عقار / زهر آن ما و منیها کار کرد
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زان گزنده بس خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
جان چو طاوسان در گلزار باز / همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای استاد / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بی‌حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی بحرص گندمی / بر تو شد هر گندمی او کزدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست / نفس کافر نعمت است و گمرهست

[illegible]

تا که نور چرخ گردد سایه بر / شب ز سایهٔ پشت ای باعمر
ای زمین چون گاهواره طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسهٔ پادشاه زاده بسبب استغنایی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی میکرد و شاه را از الهام باطن شهزاده خبر شد دلش درد کرد و روح را خستگی شد در جبانکه صورت شهزاده را خبر نبود

چون مسلم گشت بی بیع و شرا / از درون شاه در جانش جرا
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش میرسید
آنچه ترسا و ترک میخورند / زان غذایی کش ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام

[illegible]

گفت مر خورشید را کو زر بگر | باد را گفتیم برو آهسته وزر
ابر را گفته برو باران مریز | برق را گفته برو دیگر آی تیز
زین چنین ایجادی مرآن عبد ال | نتیجه‌ای چنین برین زود تمال

ذکر کرامات شیخ شعبان راعی قدس الله سره

همچون سبیان که از کرک عنید | وقت جمعه بر رعا خطی کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند | نی درآید گرگ و زرد با گزند
بر مثال دایره تعویذ هود | کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید | وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر | تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا در هم زدی | تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
زان سیاست را که لرزید آسمان | مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد | گرد خط دایره آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین | یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه | یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست | عجز تو تابی از آن روز جزاست

ای خصومت زیده با صد رابطه | که ببر دردم ورا بی واسطه
شکر او این بود ای بنده جلیل | که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان کش شاهزاده شکر شاه | کرد استکبار و استنکار شاه
که چرا من تابع غیری شوم | چونکه صاحب ملک و اقبال و توام
لطفهایی شه که ذکر آن گذشت | از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را | زیر پا بنهاده از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند | کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال | با سه کرکس تا کند با من قتال
این مکن در دفع آن خصم احتیاط | هر که میزاید بکشت از احتیاط
که منجم گفت کاندر حکم سال | زاد خواهد کودکی بهر قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را | کشت او تا یابد ابراهیم را
کوری او رست طفل وحی کش | ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب | با غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اکبر شد آن ذات حجاب | او ز ما یابید گوهر حجاب
مرگ در رندست نقش بد یقین | چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

چشم ظاهر عاقبت خود در قفیست — تا ابد یعنی نخواهد سا ورست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت — گرچه او لنگر اگر آسان نشسته گرفت
انوار عین الکمال او دره گرفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت
وآن سیوم کاهل‌ترین هر سه بود — صورت و معنی بکلی در ربود

وصیت کردن آن شخصی که سه پسر داشت میراث خود را بکاهل‌ترین پسر داد

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرده او جان روان
گفت هرچه در کفم سیم و زرست — او برد زین هر سه کو کاهل‌ترست
گفت با قاضی و پس اندرز کرد — بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما هر سه یتیم
سمع و طاعة میکنیم او را درست — هرچه او فرمود ما را قادرست
ما چو اسمعیل ابراهیم خود — سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند — زانکه بی‌شد یار خرمن می‌برند

دل قوی دارد کمین حیله برد — تا بگرد اندر بود در حال برد

زانکه بی‌رسی سوی بی‌سو رفت — آن خیال و بونش بر کرگ گفت
گفت کودک آن خیال و بونش — انجمن که گفته بشد مادرش
جمله را دانسته اندر کردمش — زاهر مادر بس من آنکه چون شنیدم
تو همی اموریم که آیات است — آن خیال رست دایم مادرست
دیو مردم را بلقن آمد است — غالب ازدی کرده در چشم آمد
تا کد ای جی سوی باشندان کواس — الله الله رد کو بسم الله سوی بال
گفت اگر ابکر باید در سلام — جمله را دانسته باشندان جام
سر او را چون اسناسی رست گه — گفت من خاص نبینیم هیچ
صدر اسلم کنی سوی درج — تا برایم بر سر بام شرح
ویریچو شد در خصوص اندلم — منطقی بیرون ازین شادی غم
من ندانم کو فرستادان بکن — از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من این سخن زان میمنست — آنکه از دل جانب دل روزنست
هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی‌آید برون